۱

ز خود غافلم [illegible] ز دور [illegible] کردم نفهمیدم

نمی‌دانم [illegible] صحو [illegible] تو [illegible] کار [illegible] نفهمیدم

کسم [illegible] لب [illegible] چو [illegible] کردم نفهمیدم

ببین [illegible] و بیار و در شب [illegible] و ناز [illegible]

بود [illegible] رنگ [illegible] بردم نفهمیدم

کسم [illegible] زروادم [illegible] از کس کاران

[illegible] عبث مختصر کردم نفهمیدم

معطول [illegible] شدم [illegible] عمارت کنون

ز کف دادم برای ملک فانی ملک باقی را
ز ملک آخرت قطع نظر کردم نفهمیدم

[illegible] هر قسم [illegible] از علم [illegible]
هر قسم در جهان در زیر سر کردم نفهمیدم

[illegible] نفهمیدم

[illegible] کردم نفهمیدم

[illegible] کردم [illegible]

نه هم بالا عمر ما [illegible]
به غفلت [illegible] عمر [illegible] کردم نفهمیدم

به یاد معصیت [illegible] تمام حاصل طاعت [illegible] نفهمیدم

ز راه [illegible] کردم نفهمیدم

[illegible] از دنیا [illegible]

همیشه [illegible] کردم نفهمیدم

[illegible] جنت [illegible] تهی [illegible] که تقلید [illegible] کردم نفهمیدم

توحید و صورت معنی کلام شاه نعمت الله ولی

خوش بگو ای یار بسم الله بگو — هر چه میخوانی ز بسم الله بجو

اسم جامع جامع اسما بجو — صورت این اسم معنی با بجو

در مقام جمع روشن تر ز شمع — آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

جمله اسما با اعیان او نمود — صد هزاران اسما یک وجود

هر کجا اسمی است عینی آن او است — هر کرا عینی است اسمی جان او است

مجمع مجموع اسما آدم است — لاجرم او قطب جمله عالم است

هر کسی کو مظهر الله شد — ز آفتاب رحمتش چون ماه شد

نعمت الله مظهر او دائمی — صورت اسم الهی دائمی

در درون ما درون رخ یار تو داد — یار که نظر کرد و درین دیده نمود

خوش نقش خیالی که به بینم بدید — نقاش در این نقش پدیدست تو را

صاحب

جان ما منظر است که درهم نظر کرد — در صورت انسان همه معنی تو نماید

روشنی بود اندر دیده که در مجلس رندان — چون جام می درهم این دیده نماید

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید — نور رخ ماه است آن دیده که آن دید

در آینه بنمود جمال چه جمالی — چون آینه نظر کرد بخود خود نگران دید

از نور خدا دیده بیننده روشن — هر کس که درین دیده ما دید عیان دید

چشم ما تا عینی یار دیده است — در نظر یار هم نور دیده است

این عجب بنگر که عینی در ظهور — می نماید این همه اعیان نور

عین عاشق عین معشوق دیده است — عشق معشوق و عاشق گشت

عین او هر یک عینی نور او — تا که باشی ناظر و منظور او

کرد اعیان نه کرد دیده ام — عین او عینی اعیان دیده ام

این اضافت از ظهور با ما است — در نه پیما این اضافات از کجاست

از اضافت بگذر و از بی دو هم   تا نماند جسم و روح و عین هم

شد بلا که این عین ما در عین او   کل شیء هالک الا وجهه

رؤیت عینی بعین ما بود   عین ما آئینه که دریا بود

هر که در دریای ما شد آشنا   عین ما بیند بعین ما چو ما

در جام جهان نما جهان بینی   در آینه عین ما روان بینی

جامی بکف آر عارفانه   معشوقه جمله عاشقان بینی

بر دیدهٔ ما نشین زمانی   نور بصر محققان بینی

از دیده مردم ار نهان است   پیدا کن بچشم ما عیان بینی

گوئی فردا ببینم او را   فردا امروز این زمان بینی

بگذر ز نشان تا نام هستی   در عالم نیستی نشان بینی

شادی روان نعمت الله   مینوشی حیات جاودان بینی

ظهور علم

ظهور علم یزلی ذاتی بذاته   تجلی لم یزلی بی صفاتی

وجودی کاس الله روحی کرامی   فخذ منی فتوح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام   می ز خم ذات مینوشم بکام

ساقی سرمستم و رند حریف   عاشق معشوق و عشقم والسلام

بالتحقیق در مظهر رو نمود   هر نمود اما حقیقت در نبود

بگو جود است کمال اش سبب   ستر این نکته ندانند عجب

معنیت معشوق صورت عاشق است   در یکی والی سخن هم لایق است

در یکوئی جام می یار حریفیست   در حقیقت حق یکی بود و یکی نیست

در یکوئی جام جام می هست   این یکی مائیم آن دیگر و یست

اعتبار معتبر باشد چنین   معتبر باشد هم از قول علم و دین

گاه محمود گهی باشم ایاز   گاه ناز مسکینم گاهی نیاز

عاشق و معشوق و عشقیم گاه گاه | این چنین فرمود محبوب اله

در دل خود دلبر خود سو بجو | کام جان خویشتن آنجا بجو

نعمت الله جو که تا یابی همه | هر چه میخواهی بیا یابی همه

خوش حضوری بزم ما دریاب | هر چه می باید بیا دریاب

می جام فنا همی نوشید | ذوق مخمور بقا دریاب

قدمی نه بخلوت درویش | پادشاه همه که دریاب

در خرابات رند در کوئی | زود شفای خود این دوا دریاب

قطره و بحر و موج و جو آیند | عین ما را بعین ما دریاب

رند و مستی اگر طلب کاری | بر سر کوی او مرا دریاب

نعمت الله را بدست آور | مظهر رحمت خدا دریاب

او جمع همه همه تفاصیل ویم | زان لحظه بی جمع تفاصیل نیم

که در جا ایم

که در جا ایم گاه در خم شراب | اما همه جا حقیقة عین منیم

صورت ما بار ده ذرات بود | معنی ما حاجب نیکو بود ۵

سینه ما مخزن اسرار او | دیده ما منظر انوار او

هر چه ما داریم ملک او بود | مالک ملکی همه نیکو بود

ملک او مائیم ملک ما هست او | گر ملک جوئی در این ملکی بجو

ملک ما است ملک او اعظم بود | نه بدین معنی که بیش و کم بود

ملک اعیان ما و پنهان ملک ما | اسم جامع جمع اسماء خدا

در جهان ملکی ملک باشد چنین | آن ملک کو در جنین ملکی ببین

ولایت محی الدین بخوانمش | مالک ملک ولایت دانمش

بنده و سید هر دو کس | چاکر شه بر کل عالم پادشاه

ذره و خورشید از او دارند نور | در نظر بینی چنین ایکو در

ما را وجود نیست اگر هست وجود اوست　　بود وجود ما بحقیقت وجود اوست

بی نور بود او نبود بود هیچ بود　　بودی که هست پرتوی از نور بود اوست

بشنو بذوق گفتهٔ مستانهٔ ما ز عشق　　یعنی قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست

عود دلم ز آتش عشقش روان بسوخت　　بوی خوشم که می شنوی بوی عود اوست

گر زنده دردمند خرد درد کو منال　　یعنی بتربت نکوست زبانی نیست سود او

مهینم ز ابا لحد بر دست جام می　　در بزم ما چه هست ز انعام جود او

این قول آیه بیست که تا مشی چه شنوی　　واجب شود بتو بخشی کان در درود اوست

گر نه باطل بیا و حق پرست　　از مقید بگذر و مطلق پرست

حق وجود است یکی بینه نقش　　گرچه مطلق عدم آمد محو نقش

چون یکی اندر یکی باشد یکی　　در وجود آن یکی نبود شکی

یک وجود است کمالش بی شمار　　در همه عالم آن یکی می شمار

زوج از

زوج از تکرار فرد آمد پدید　　این سخن از ما بجان باید شنید

زوج عالم دان و ان الله فرد　　بالحقیقه خواه زوج و خواه فرد

فرد مطلق شد مقید در ظهور　　گاه ظلمت می نماید گاه نور

نور ظلمت از ظهوری بود　　ورنه آنجا نور ظلمت کی بود

جای از من پر زمی بستان بنوش　　شاد و رندانه سر مستانه بنوش

قول ما حق است از حق می شنو　　که مقید گاه مطلق می شنو

چشم ما نور خدا بنمایدت　　دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت

در صفات جام می ما را نگر　　تا بتو هستی ما بنمایدت

گر درین دریا در آئی همچو ما　　عین ما روشن تو را بنمایدت

دام کن از نور روشن دیده　　تا بتو مستی ما بنمایدت

در تو در کنج فنا ساکن شوی　　عاقبت گنج بقا بنمایدت

نعمت الله جو که نور دل او — انچه خواهی حالیا بنمایدت

در هر عالم جز یکی موجود نیست — در تو گوئی هست او مفقود نیست

با خیال دیگری گر خوش خوشی — خوش خوشی جام شرابی میکشی

هر خیالی که می‌بینی بخواب — نقش او باشد چه بردار نقاب

اصل جوهر دان و گوهر فرع او — اصل فرع ما بود در نکو

صورت معنی عالم گفتمش — در توحید است نیکو سفتمش

در حروف آیت بربسته نقاب — می‌نماید در نظر در خوشاب

هستی ما سایهٔ هستی اوست — هستی ما عینی گر هستی اوست

قطره و دریا بنزد ما یکیست — بشنو ز ما قطره و دریا یکیست

این حدیثی بعد شد از ما و تو — شرک باشد گر یکی خوانی بدو

از کلام سید آیات صفات — نسخهٔ خوش خوانده‌ام از کائنات

در این دریا

در این دریا بجز ما آشنا نیست — بنزد آشنا خود غیر ما کیست

کمان کج مبین بشنو ز عطار — که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

نه قرب نه بعد آنجا که ماییم — مگو آنجا کجا آنجا که جا نیست

فنا شو از فنا و در بقا هم — فقیران را فنا و هم بقا نیست

وجود ما بدون نقش خیالست — از این خوشتر دل ما را دوا نیست

حریف درد نوشی دردمندیم — حقیقت جز وجود کبریا نیست

اگر گوئی همه خود است حق است — دگر خلقی همی خوانی خطا نیست

چه گوئی نیست گو ازنیست از و نیست — چه تو خود نیستی هستی ترا نیست

گوهر ار جوئی در این دریا بجو — سر این در یتیم از ما بجو

نقد گنج کنت کنزا را طلب — هر چه می‌جوئی بیا از ما طلب

ساقی مستیم جام می بدست — می‌خورند از جام ما رندان مست

ملک میخانه سبیل ما بود — آید آنجا هر که او از ما بود

هر که چو ما رند نیست یار محرم نیست | هر کجا جامیست با ما همدم است
صورت او مظهر معنی ماست | این از آن رو شاهد دعوی ماست
علم وجد این است علم عارفان | علم اگر خواهی چنین علمی بخوان
قول آن صدیق تصدیقش کند | آن محقق نیست تحقیقش کند
تا نه نوشی رندانه ذوق می | تا نگردی رند ندانی حال وی
مستم و خوردم شراب بی حساب | هر که بیند گویدم خود چه شراب
منم مجنون منم لیلی نگو لیکن چه میگویم | ملک گم کرده ام خود را که خود را باز میجویم
اگر نه مست می هستم چرا چون یار رندانم | اگر نه ذوق می دارم چرا پیچیده می پیچم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که میدانم | چنان مستم که از معنی نمیدانم چه میگویم
خیال غیر کی بینم که نقشش در نظر دارد | بیا از دیده ساغر خیالش فرو شوییم
خرابات است و کی مست و ساقی جام می دارد | به یار بنگر الله که می با ساقی نیکویم
امیری فرو شاهم که رندانم غلامانند | مگر سلطان نشانم من که شاهان بندگانم
بیا جانا اگر خواهی که با ما همدمی یکدم | بیا و نعمت الله جو در این گلشن که من آدم

نقش بندد

نقش بندی نقش خوبی بسته بود | خاطرش با نقش خود پیوسته بود
با خیال خویش ذوقی داشته | هر زمان نقشی ز نو بنگاشته
موم بود و مایهٔ نقاشی | نقشها می بست با او باشی
هر که او نقش خوشی میساخته | می شکسته باز می انداخته
نقش اعیان همچو موم از جود بود | در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست | هر چه ما داریم جود عام اوست
نقش بندی بین و نقاشی نگر | باده نوشی ذوق او باشی نگر
خاص و عام ایجاد نوعی از وجود | در ظهور آن یکی صد یار نمود
نقش با نقاش خود پیوسته اند | در ازل این عهد با خود بسته اند
نقش می بندد به صد دست آن نگار | هست نقاشی و نقشش صد هزار
نقش نقاشیست بد صورت که هست | این چنین نقشی خوشی دیگر که هست
ما بر آب دیده نقشی بسته ایم | با خیال خوش خوشی پیوسته ایم
خوش خیالی نقش می بندد مدام | محو در دیده ما والسلام

صوت نائی بشنو از آواز نی　تا تو را رهبر شود ای نیک پی
راز نائی میکند نی آشکار　این سخن از نعمت الله یاد دار
می زند هر دم نیی بی باد زخم بین　درد منصور از نی نالد چنین
از حبیب الله کلام حق شنو　زین مقید آن مطلق شنو
در همه آیینه او یک عکس　بلکه هر آیینه او یک عکس
هر یکی زان یک نماید هر یکی　آینه باشد هزار آهن یکی
مظهر ذاتیست مظهر الهی　آن یکی دائم یکی روشن بهی
آفتابی تافته بر آینه　می نماید آینه هر آینه
هر چه بینی صورت اسم ویست　صورت معنیش جام پر میست
اسم او عین و لی غیر ویست　عین ما خود غیر اسم او کی است
عین ما در علم او عین ویست　عین عالم به وجود شی از الهی است
هیچ هستی را وجود از خود نیست　هیچ اسمی را ظهور از بود خویش
آب در جام می از وی بود　گر چه می را هم ظهور از وی بود

جام در دور است

9

جام در دور است ساقی در نظر　جام می بستان از ساقی می نگر
یک زمان بر دیدهٔ بینا نشین　شاهد معنی به هر صورت ببین
عالمی از نور او روشن شده　یوسفی پنهان ببین پیدا شده
در محیط علم اعیان چون حباب　نقش بسته ساغر ما بر آب
عین ما بر ما اگر پیدا شود　هر چه ما بینیم عین ما شود
عین ما مانند حبابی پر ز آب　گر چه خالی می نماید بی حجاب
پرتوی خوش هم از این بینی هزار　با همه یکسان سخن این یادگار
نی دل اویست دل او دیده ام　خوش نگاری در دل او دیده ام
کعبهٔ اهل دل اویست کوشش کن　جام باده از دل اویست نوش کن
چشم از نور دل اویست روشن است　در دل اویست انوار تمامی است
یک نظر بر نور چشم ما نشین　دیدهٔ اهل دل اویست ببین

صورت معنی که هر جا باشی است / از نبوت در ولایت رهبری است
در ولایت هر چه بینی او بود / رهبر عالم همه نیکو بود
از ولایت در ولایت یافتیم / هر زمانی صد ولایت یافتیم
هر که او باشد ولایت از خدا / در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع دینی / هم ولایت وصف او باشد یقینی
شد نبوت ختم اما جاودان / باشد این حکم ولایت در میان

روح اعظم نایب حق خاتمی / رهبرم بر تخت دل بنشاندمی
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل / خازن گنج الهی دانمی
هر دمی میخوانمش در روز و شب / که بصورت که بمعنی خاتمی
عهد با او بسته‌ام روز ازل / تا ابد در بند او پیمانمی
نور چشم است او که در دیده دیدم / در خیالش کو بکو گردانمی
عقل مخمورست مست مست خراب / گو درآید این چنینی که دانمی
نعمت الله مخزن اسرار اوست / هر چه میخواهم از او بستانمی

باز گویم

باز گویم نکته‌ای در نقطه‌ای / وصف نقطه میکنم در تکمله
از سر نقطه یک الف ظاهر شده / در حروف آن یک الف ناظر شده
نقطه داشت اصل این عدد / در عدد بنمود واحد باشد احد
عقل اول نقطه آخر بود / نقطه باطن الف ظاهر بود
اعتبار نقطه کن در صفات / تا بیابی هر نقطه اسم ذات
عقل اول نور چشم انبیا / هر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست / آن الف بر اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو / سر پیغمبر بیا با ما بگو
خوانده‌ام از لوح قضا و قدر / از قلم دریاب حال این قدر
اصل مجموع کتب ام الکتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
علم ام الکتاب حاصل ماست / لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش مائیم / جمع معنی هفت هیکل ماست

این همه بحر محیط خوانند شئ — نزد ما آن سراب ساحل ماست
منزل آن کو دیده در ره اوست — مشکل حل و حل مشکل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست — منزل چند از منازل ماست
عشق او قاتل است ما مقتول — جان عالم فدای قاتل ماست
نعمت الله بما شده واصل — طلبش کن بما که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم الله — پرده دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی یعنی عقل کل — صورتش جامست معنی عین مل
جزو کل از عقل کل حاصل بود — آنکسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن ازو آموختیم — شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد مقیم — یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد — کی تواند داد این نقش سر آد
در قلم جاوید بنویسد کلام — همچنان الله باقی بود تا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست — در دست دلبر صورت خود هر دوست

اول این

اول این بحر خوانند شئ ازل — آخرش باشد ابد الابد بدل
نامی ما در میان آن برزخ نمود — در نه بی ما این دویی هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد — ماضی و مستقبل ما حال شد
اعتباری باشد این ما و تویی — اعتبار خود ندارد این دویی
اسم اعظم در همه عالم یکیست — وحدت اسم متمای بی شکیست
هرچه بینی صورت اسمای اوست — هر که یابی غرقهٔ دریای اوست
جام می گرچه حباب باشد در نظر — در حقیقت یک بود نیکو نگر
هر عدد باید گرچه یک باشد نه دو — یک چو ده گر نباشد ما و تو
گر یکی صد شمار صد یکست — صد مرتب باشد آن یک خود یکیست
گر نه‌ای احول یکی را دو مبین — در یکی می بیند آن هر تو مبین
رو فنا شو از صفات ذات خود — تا ز تو با تو نماند نیک و بد
چون شدی باقی فنا شو از فنا — تا نماند خود بماند خدا
آب جو یا آب این جو یکیست — سر آب و سراب این عجب نیست

تا جام جم عینی ما آب ست — جام عینی شراب این عجب است

گر که مست شد ز می چه عجب — باده مست و خراب این عجب است

روز و شب آفتاب می‌نگرد — در بر آفتاب این عجب است

موج گوید حجاب دریا شد — ما ز ما در حجاب این عجب است

نقش خود خیال می‌بینم — تا به بینم بخواب این عجب است

می خواند خروش عدم — مخمورم بی‌حساب این عجب است

زاهد دیده‌ام گیلانی — سخت مست و خراب این عجب است

این چنین گفته‌های مستانه — خنده‌ام بی‌کتاب این عجب است

طالب وصل نعمت اللهیم — آب جوهای آب این عجب است

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک — این هر سه یکی در یکی بنمود شک

یک ذات و صفات در نظر می‌دیدن — یک صد باشد ولی ببار و صد یک

مطلق خود از خود طلبد طالب ما — خود گفت و همو مگر زبان بنمود آ

گر عاشق صادقی یکی در یکو — کافر باشی اگر بگوئی دو خدا

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی — در کتم عدم وجود جوئی هر هر

جام شراب

جام و شراب عاشق معشوق می — یکدم بخود آ که خود تو اوی یار ای

یارم ز سر ناز نقابی بسته — بگشود گره ز زلف خوبی حجابی بسته

در دیده ما خیال رخ خوبشی — نقشی بر عارض او نقابی بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتشی — عالم اعیان بود در حضرتشی

هم شهادت حضرتی دیگر بود — عالم و ملک خوشی پیکر بود

حضرت دیگر بود غیب مضاف — در میان هر دو حضرت بی‌خلاف

وجه غیب حضرتی جبروت دان — علم معقولات از این دفتر بخوان

هم مثال مطلقش گفته الله — عارفان بسیار زر در سفته الله

باز جبروت است وجهی دیگرشی — با مثال روشنی مه پیکرشی

این مثالش مقید نام کو — عالم جبروت آنجا بجو

حضرتی کو جامع این هر چهار — با تو آن انسان کامل یاد دار

چهار حضرت در یکی حضرت نگر — تا به بینی پنج حضرت ای پسر

غیب مطلق نمکر در عین [illegible] — هم شهادت بینی در ملک نگر

از صفای ملک او ملکوت بینی   در مثال مطلقش جبروت بینی
مجمع البحرین اگر جوئی وییست   صورت ما جامست در معنی می است
مظهر الله قطب عالمست   روح جسمش اصل فرع آدم است
بیوجود او ندارد کسی وجود   ظل الله است سلطان شهود
اسم الله میکند تعلیم ما   میکند با خویش ما را آشنا
عالمی نوری بخشد مدام   از عطای اسم اعظم والسلام

پیش ما گدا یکیست یکیست   پیش دانا یکیست یکیست
دردمندیم درد مینوشیم   درد و دردا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم   دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آینه صد هزار می بینیم   روی آن جانفزا یکیست یکیست
مبتلای بلای ما نه ئیم   مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و بحر و موج و جو هر چهار   نزد ما بیگمان یکیست یکیست
نعمت الله یکیست در عالم   طلبش کن جدا یکیست یکیست

عینی ما از ح

عینی ما از حب ذاتی فیض یافت   لاجرم از علم سوی عینی شتافت
عینی اول صورت الله شد   ز آفتاب رحمتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات   روح اعظم پادشاه کائنات
عقل کل روح محمد خوانمش   صورت آن عینی اول دانمش
عینی اول عینی انسانی بود   مجمع الطاف سبحانی بود
در همه عالم هر چه هست از جزو کل   باشد از ذات و صفات عقل کل
روح کلی باشد لوح قضا   هست جزئیات ارواح ما
عقل کل روح است دیگر ما بدن   سر این نکته ز ما بشنو ز من
این که نقطه یک الف گشته عیان   اول قرآن بود دیگش بخوان
نقطه اصل او و او اصل حروف   خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتبارات آن نبیند ما صفات   گرچه باشد در حقیقت عینی ذات
در حقیقت آن الف یک نقطه است   نیک دریابش که نیکو نکته است
نقطه در دایره نمود نمود   بلکه آن نقطه دایره بنمود

نقطه در دور دایره باشد / نزد آنکس که دایره پیمود

اول آخر شد بهم پیوست / نقطه چون ختم دایره پیمود

دایره چون تمام شد پرکار / سر به پا بهم نهاد آسود

بی وجودیم بی وجود همه / بوجودیم تا تو موجود

همه عالم خیال او گفتم / باز دیدم خیال او بود

خوشتر از گفته ها سید ما / نعمت الله ذکر سخنی نشنود

هر یک از اسما خود علمند / صورتی دارد که باشد عین او

نور هر عینی که می بیند بصر / در جه خاص مینماید در نظر

جود او بخشید اسما را وجود / ورنه اسما را بخود بودن نبود

هر چه موجود است اسم حق است / گر چه اسما اعیان ثابتست

کثرت اسما او اندر عدم / از صفاتش نقش می بندد قلم

چون لطف از ذات او دارد وجود / رحمت ذاتش غضب داده بود

راحم و مرحوم از آن مینمایش / اسم او ذات صفت میدانمش

نسخه اعیان

نسخه اعیان اگر خوانی تمام / شرح اسما بدانی والسلام

آفتابی بهمه بنموده اند / ختم هر در ساغری بنموده اند

این عجب بنگر که پنهان گشته اند / آفتابی بکل اندوده اند

تجلی ستانه بنهاده اند / بر همه رندان دری بگشاده اند

باده نوشان در خرابات فنا / فارغ از عالم و خوش آسوده اند

ما خیالی می نماید او بخیر / بخیالش یکدمی نغنوده اند

عاشق و معشوق ما با هم کر / هر کجا بوده اند با هم بوده اند

داد آیت حاکی از اولیا / نعمت الله را عطا فرموده اند

جمله عالم تن است اسم جان / اسم ظاهر این باطن اسم آن

یک تنها دان اسما صد هزار / یک وجود صد هزار شی اعتبار

صورتش جاست معنی می بود / گر چه هر جا نزد ما یکشی بود

در حقیقت یک یکی و جز یکی / نیک دریابش که گفتم نیک یکی

بی وجود او همه عالم عدم / هر وجود جود او عالم عدم

عالم از مبدا وجود عام اوست | هر چه می بینی ز جود عام اوست
ادنیٰ او ذاتی و مائی ما | عارضی باشد فنا نو زین فنا
ثانی عالم نقابست عالمست | بلکه عالم خود حجابست عالمست
جاودان است این حجاب الجهان سین | ابخلیل اللّه برهان سنی
حال عالم با تو میگویم تمام | تا بدانی حال عالم والسلام
چیست عالم سایهٔ آن آفتاب | تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده اند | سر این دریاب میخوان آفتاب
از برای بزم عاشقان | جام زرین است بر خوان آفتاب
آفتاب عشق او عالم گرفت | تا قیامت باد تابان آفتاب
نور روی نعمت الله دیده ام | مینماید در نظر آن آفتاب
طرهٔ شب را معطر کرده اند | نور روی روز پیدا کرده اند
خوش در خمخانه بگشاده اند | ساغری پر بر رندان داده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند | با خیال خوش خوشی پیوسته اند
هر نفس جامی بر رندان مینهند | هر دم بزمی بجائی می نهند

راز پنهان

راز پنهان آشکارا گفته اند | جملهٔ اسرار با ما گفته اند
یک وجود و صد هزار آن آینه | می نماید آن یکی با آینه
گنج اسما در همه عالم نگر | اسم جامع باید آدم نگر
عارفانه قطره و دریا ببین | قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده ام در قطره | آفتابی یافتم در ذره
ای عجب دریا و قطره عین ماست | غیر خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم با حجاب ما بود | صورت ما قطره و دریا بود
صورت و معنی ما هم عین ما | غیر ما خود قطره و دریا کجا
جامی از می پر بده خوش نوش کن | با حریفان دست در آغوش کن
از دوئی بگذر که تا یابی یکی | آن یکی جو تا بیابی بیشکی
جام می آئینهٔ گیتی نماست | ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام می و رندی حریف | اللطیف است اللطیف است اللطیف
نعمت الله مست و رند هم | باد باقی تا ابد پاینده هم

از تعیّن اسم اعظم رو نمود — در حقیقت آن تعیّن اسم بود
بر تعیّن نه نشان نام هم — بر تعیّن نه نهان جام هم
وحدت ذاتش تعیّن گفته اند — در این معنی بحکمت سفته اند
لیک تعیّن اصل با فرع او — آن تعیّن در همه بنگر نکو
آن تعیّن مرجع و مبدا بود — بالحقیقت منبع و مأوا بود
جملهٔ اشیا ظلال ذات وی اند — بر تعیّن جملهٔ اعیان کی اند
هر تعیّن زان تعیّن حاصل است — با همه زین یک تعیّن واصل است
آن تعیّن بحر خم هر بجوش — از همه جامی تعیّن باده نوش
از صفت برتر بود تنزیه ذات — از وجود اوست اسما و صفات
اصل مجموع برازخ خود همش — برزخ بحر ازل میدان همش
ذرهٔ بیضا ازین دریای پاکست — حضرت یکتای بی همتای پاکست
نفس کل از عقل کل آمد پدید — جزو کل از جام مل آمد پدید
بعد ازین عالم مثال مطلق است — این سخن نزد محقق برحق است
آنگهی باشد نهادت هر چه هست — خواه مخمور است خواه رند مست

جام ۲

جام ۲ ساقیش مجموع بهم — فاضل و باقیش پیدا شد بهم
چیست انسان دیدهٔ بینا بود — جامع مجموع اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله — آن ایاز بنده که پادشاه
مخزن اسرار سبحانیت او — مطلع انوار ربانیت او
روح جسم عینی هم نبی بی جهان — می نماید او بماه آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود — در بیان شد این چنین چون بود
جامع انسان کامل را بگو آن — معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می بندد جمال ذوالجلال — در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست — عقل کل یک نقطه از ابیات اوست
هرچه باشد از حدوث از قدم — جمع دارد در وجود در عدم
صورتش آئینهٔ گیتی نماست — معنی او پرده دار کبریاست

مجمع البحرین اگر جوئی دل است — جامع مجموع اگر گوئی دل است
دل بود خلوتسرای خاص او — هر چه می جوئی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش دل — بجبین کرسی شده از فرش دل

کنت کنزاً گنج اسمای الهیست / گنج دل میجو که آنجاش دفینست

جملهٔ اسما در او گنجیده اند / اهل دل دل را بدین سان دیده اند

علم اجمالی چه دانستی بجان / علم تفصیلی بلوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذو الجلال / زینتی یابد دل ما لایزال

نقطهٔ دایره بنموده اند / اهل دل این نقطه را دل گفته اند

نقد دل را قلب میخوانند عرب / باشد از تقلید دل را این لقب

جامع حیثیات دل بود / تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی در این دل واسعست / لاجرم او وسع بود دل از صفت

فی المثل گر عالم بی منتها / در دل عارف بر آید بارها

دل بجو آن نکرده جانی / این چنین فرمود آنجانانی

شمهٔ گفتم ز دل بشنو ز جان / تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار / یاد دار از نعمت الله یادگار

گر بیابی عارف صاحبدلی / خدمتی دل کن که گردی مقبلی

خدمت سلطانیش پروانه کنی / جان فدای خدمت جانانه کنی

سر بنه

سر بنه در پای مرد آن خدا / تا بجا آری رسول در دو سرا

ترک این دنیا کنی عقبی همان / تا در آئی در بهشت جاودان

غیر محبوب از دل خود در کنی / بگذر از ظلمت با سوال نور کنی

بعد از آن بگذر ز نور این چشم / تا ببینی نور او منظور چشم

چیست عالم نزد یاران سایه‌ای / سایهٔ شان به پای همسایه‌ای

در نظر آینهٔ گیتی نما / می نماید نور چشم ما بما

آفتابی در نقاب رو نمود / چون بدیدم غیر یک نور آن نبود

او یکی در اعتبار آتش بسی / نیک دریابی نکو با هر کسی

در خرابات مغان رندانه رو / خدمت مرشد خوش کنی مستانه رو

در خرابات مغان رندی بجو / حال سرمستی ما با او بگو

دردمندی جو درمان را طلب / کفر بگذار ایمان را طلب

خوش در این دریای بی پایان درآ / تا ببینی آبروی ما بما

با حباب آب گردانی نظر / یکدمی در عین این دریا نگر

این چنین دریای وحدت بجو — گرد هستی ز خود نیکو بشو
هر که بینی بنور او نگر — بد مبین ای یار من نیکو نگر
در خرابات بیابی رند مست — به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمع است تو پروانه باش — در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد ترا پیمانه‌ئی — نوش کن بیخود کز میخانه‌ئی
گر تو داری همت عالی تمام — هر چه میخواهی بیابی والسلام
نحو سایه گر نماید در نظر — بگذر از سایه یکی سوی نگر
مظهر مظهر بود دریا یکیست — آب امواج است اندر دریا یکیست
در اعتبار ما تو باشد دویی — هیچ ما بگذر ز خود کان یک تویی
هر که او فانی شود باقی شود — رند اگر رندی کند ساقی شود
گرم باشی و آتشی خود بر فروز — خرقه و سجاده باستی بسوز
صورت معنی بیابی و فا گذار — دینی و عقبی بجمع جان گذار
جام بگذر ساقی تو طلب — تا ببینی رندان مستی یابی عجب
بعد از آن مستی چه باهشیار شو — عارفانه بر سر بازار رهشو

تا به بینی

تا به بینی آن اندر یکی یکی — خود یکی باشی و باشی نیک یکی
هر کجا گنجیست کنجی درست — گنج دل بین کنج عشق وی کیست
هر صدف در بحر ما در خوشاب — باشد از حاصل و از عین آب
گوهر خود در این دریا بجو — جوهر در یتیم از ما بجو
عین او در عین اعیان رو نمود — چون نظر فرمود غیر او نبود
یک حقیقت صد هزار اعتبار — آن یکی باشد یکی نیست صد هزار
قطره و موج و حباب جو نگر — عین این دریا ما نیکو نگر
در صد آئینه یکی چهره نمود — صد نمود اما یکی بیش نبود
جامی از میخانه ما ریم ما — جرعه با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان شد تمام — میخورند شادی سید والسلام
جامع مجموع اسما آدم است — لاجرم او روح جمله عالم است

عقل اول ذرهٔ بیضا بود   صورت معنی جد ما بود
آدم معنیست عقل کل بنام   جملهٔ عالم از او یابد نظام
حضرت مبدأ چو او را آفرید   مبدأ مجموع عالم شد پدید
جمله اجمالیست او را از قضا   لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلی زاد او حاصل شد   این و آن با یکدگر واصل شد
مرد و زن یعنی نفوس [عقول] هم   فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل با قوت حمرا بود   آن کسی داند که او از ما بود
بعد از این هر دو [طبیعت] گفته اند   در این معنی بحکمت سفته اند
علم تفصیلی ز لوح او بخوان   جامع علم قدر باشد چنان
آنکه باشد هیولا یاد دار   صورت خوش بر هیولائی نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند   خوش حکیمانه سخنها گفته اند

عرش

عرش اعظم تخت الرحمن بگو   الرحیم از کرسی اعلا بجو
سقف جنت عرش کرسی و زمین   خوش حسابی باشد ار یابی چنین
بندگی سید هر دو سرا   این چنین فرموده ما را از خدا
وقت افلاک ند نیکو یاد دار   کوکب هر یک بجز یک میشمار
چون زحل چون مشتری مریخ هم   آفتاب زهره چون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود   نیست پنهان این سخن پیدا بود
چهار ارکان مخالف بعد از این   معدن [نبات] پس نبات ای نازنین
باز حیوان آنکه هم جن ای پسر   نیک تحقیق است نیکو مینگر
در زمین و آسمان با ملک شد   روز و شب حیرانی باشد ملک
آخر اینها هم انسان بود   گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخر است   روح باطن جسم پاکش ظاهر است

جامع مجموع اسما او بود — جمله مبدأ عین جمله نیکو بود
روشن است دیده ام هر آینه — می نماید نور او هر جا بیند
از وجودش یافته عالم نظام — بلکه جان عالم است والسلام

ابتدای سخن بنام یکی — در دو عالم یکیست نیست شکی
جود او مبدأ همه وجود بما — جام گیتی نما نمود بما
او یکی و صفات او بسیار — لیس فی الدار غیره دیار
گنج گنجینهٔ طلسم نگر — عین ذات و صفات اسم نگر
احد از واحد آشکارا شد — واحد از عدد هویدا شد
کثرت و وحدت در هر باب — مجملاً و مفصلاً در باب
کثرتش چون حباب دان دایم — وحدتش بحر این بدان قائم
وحدت و کثرت اعتباری دان — نسخهٔ عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم
او لطیف است در همه ساری — آب رحمت بجوی او جاری

نه حلول است

نه حلول است حل حال نیست — نسخهٔ ازین کمال معنی است
هر که در معرفت سخن راند — وصف خود میکند اگر داند
تو نه ای من توام دوئی بگذار — من نمانم تو هم دوئی بگذار
انت لا انت و انه ما هو — هو هو لا اله الا هو
هر چه داریم جمله جود ویست — جود از نزد ما وجود ویست
در تو گوئی که غیر او باشد — بد نباشد همه نکو باشد
تن بجا سایه جان بجا خورشید — آن یکی خور بدان و این جمشید
سایه و شخص می نماید دو — در حقیقت یکیست بی من و تو
بحقیقت یکی بود بی شک — در ظهور این دوئی نمود اندک
احولست آنکه یک دو می بیند — چون دو بیند یگانه نبیند
حق شناس نبود مرد کاذب — راز ما را مگو با کاذب
صفت ذات او چو نشنوند — هر صفت ذات را احد دانند

بصفت ذات او توان دانست / یار کم دانست آنچنان دانست

آنکه دانیم ذات موصوف است / حضرت اوست آنکه مکشوف است

گنج تا گنج نیز داو گنجد / گنج او در دلم نکو گنجد

عاشقانی که عین یکدگرند / عین خود را بعین خود نگرند

به تعین اگرچه اشخاصند / بحقیقت نه عام و نه خاصند

همه همدرد همدگر باشند / هرچه باشد به یار هم باشند

هر که همدرد دردمندان است / گو بیا از قبیل ایشان نیست

درد دل دارم و دوایی نیست / دردمی نوشم و شفایی نیست

ذوق رندی ز ما و مستان پرس / مستی ما ز می پرستان پرس

تا ز وجود آگاهیم / محرم نور نعمت اللهیم

تو ز هستی و نیستی بگذر / تا برآرد ز جیب وحدت سر

سایه‌ایست هستی آینه / بگذر از سایه هرچه هستی اوست

وحده

وحده لا شریک له میگو / همچه از ما یکی یکی مجو

سر توحید را عیان کردیم / این معانی بنو بیان کردیم

چون موحد اگر شوی تجرید / عین توحید یابی از تجرید

هر کرا عشق علم توحید است / اول او مقام تجرید است

لی مع الله بدان بدو قیام / سر توحید فهم کن و سلام

جو چو جوی بیا و دریا جو / عین ما را بعین ما واجو

جامی از خم مستانه خوش در کش / ساقی مست گیر خوش در کش

از اضافات نسبت بگذر / نور او را بنور او بنگر

غرق دریای بیکران مائیم / گرچه موجیم عین دریائیم

نور او را بنور او می بین / در همه نور او نکو می بین

خوش بود دیده که او بیند / هرچه بیند همه نکو بیند

آتشی از محبتش افروخت / غیرت غیر سوز غیرش سوخت

گرچه نقش خیالی می‌بینم / در خیال آن جمالی می‌بینم

همه عالم حجاب عین حجاب / غیر او نیست این سخن دریاب

بحر و موج و حباب دریا بش / در همه عین آب دریا بش

یک حقیقت مظاهرش بسیار / آن یکی جمع در خوش بشمار

می یکی جام می فراوان است / همچه آب حباب یکسان است

غیر او را وجود باشد نه / جز او هست بود باشد نه

قطره و بحر و موج جو آبند / عین ما را بعین ما یابند

ذره بی آفتاب کی باشد / قطره بی عین آب کی باشد

عقل اگر نقش غیر بنگارد / غیرت غیر سوز نگذارد

چشم ما نور او در او بیند / هرچه بیند همه نکو بیند

ذات او یافتیم با اسماء / نور او دیده ایم در اشیاء

حرف حرف این کتاب را میدان / سر بسر حافظانه خوش میخوان

یک الف را سه نقطه میخوانش / هم الف را یگانه میدانش

از سه نقطه الف هویدا شد / الفی در حروف پیدا شد

الف از واو جوی و واو از نون / چون رها کنی ولی جو بیچون

صفت

صفت ذات بین اسم نگر / گنج گنجینه طلسم نگر

در چنین بحر بیکرانه درآ / نظری کن بعین ما در ما

جام گیتی نما بدست آور / مظهر رحمت خدا بنگر

نقطه اصل اگر چه ما دانی / هفت هیکل بذوق بر خوانی

جزو و کل را باعتبار سپار / کاعتبار است جزو و کل اعتبار

جز خدا را احد نمی گوئیم / از احد جز احد نمی جوئیم

در دو آئینه رو نمود آن یک / دو نماید یکی بود بی شک

غرق آبند عالمی چه حباب / ظاهرش ساغر است باطن آب

سایه او بما چه پیدا شد / از من و تو دوئی هویدا شد

اصل و فرعی بهم نگر پیوست / هست پیوند ما و او پیوست

سخن عارفان از او باشد / لاجرم قول شان نکو باشد

او باو دیده میشود ای دوست / نظری کن که این چنین نیکوست

نور او بین بچشم ما بنمود / چون بدیدیم نور او او بود

احدی آمد کمر بسته — میم احمد بتخت بنشسته
الف میم معرفت کفتیم — کوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود — می خمخانه را بما پیمود
آنکه هم ناظرست هم منظور — نور چشمست از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال — آینه روشنست خوش بکمال
هستی هر چه هست بی او نیست — در تو کویی که هست بنکر نیست
تعین اکر هزار نمود — بی تعین یکی تواند بود
بوجودند این آن موجود — بی وجود ای عزیز نتوان بود
هر چه موجود باشد از اشیا — همه باشد مظهر اسما
از مسما تو اسم را میجو — موج دریا بعین ما میجو
اسم غیبست روح جسم مظهار — ظل یکذات باشد آن ناچار
اسم اعظم طلب کن ای کامل — زانکه کامل بود بدان واصل
سخن عارفان بجان بشنو — این چنین کفتم آنچنان بشنو
بکذر از کثرت وحدت هم — بیش و کم را چه میکنی وافهم

کر تو فانی شوی بقا یابی — خود از این بیخودی خدا یابی
در سراپرده حدوث و قدم — خوش بود کر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اکر دانی — آفتابست سایه میخوانی
جوهرست عرض همه عالم — بوجودند این و آن فافهم
ذره یکی صورتش هزار نمود — تنکه سرخ بی شمار نمود
ذات او از صفات مستغنیست — وز همه کاینات مستغنیست
اثر این و آن مجو اینجا — نام چه بود نشان مجو اینجا
دو چکویی یکی نمی کنجد — غیر او بیشکی نمی کنجد
بود نابود را مجالی نیست — وصل هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم — این معانی بتو عیان کردیم
سخن اینجا دکر نمی کنجد — کنج و ناکنج در نمی کنجد
دایره چون بهم دکر پیوست — قلم اینجا رسید سر بشکست
عارفانند چه مؤمن آکاه — خوش بکو لا اله الا الله

در دو عالم چون یکی را رنده اشیا بود | هر یکی در ذات آن یکتای بی همتا بود
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی | در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار | نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی چو عقل و نفس آمد بدان | اطلس آنرا بنا ست تخت او اینجا بود
پس ز نفس عقل کل آمد هیولا در وجود | همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله | این طبایع زان سبب افتاده بر پا بود
آتش است باد خاک آب ای یار عزیز | فعلشان صفرا و خون بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک باد آمد گرم و تر | همچو صفرا دان و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بخلاف | خاک سرد و خشک سودا همچو او اینجا بود
چهار ده چیز است جسم جان پاک آدمی | هشت از سفلی است شش از عالم بالا بود
گوشت خون موی پیه از مادر آمد در وجود | استخوان پی رگ بپارک هم از بابا بود
پنج حس روح هر شش از جهان امر است | امر او از قدرتش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود | تا رسد نوبت بمه کامل همه اعضا بود
هفت سیر هنگند برنام قلاع شش جهت | جمله تا گویا ولی زانشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ الکه آفتاب | باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود

هفت

هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار | لیک از حکم خداوند که او یکتا بود
هفت سلطان ایشان زاده دو خلوت شدند | هر یکی در برج خود بنشسته و دارا بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمی | دیده افلاک زایشان روشن بینا بود
چون بدو برج خویش امید از ماه نهفت شاه | اشکار اگر دد ایمه که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری | باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتاب در میان کاینات است | مسکنش فردوس نور آیت است دایم تا بود
زهره قوال عطارد خواجه دیوان چرخ | ماه رنگ امین رحمت جنبش روح افزا بود
سی هزار اله در کار است در هر مظهری | هشت قوه اندا آن بنهاد تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه | خادمه باشند این هر چار در تنها بود
غادیه با نامیه با مولده مخیله و منه | باز انقوت که او صورت کم اعضا بود
هفت اعضا رئیسه چون رئیس آدهند | صحبت این تن در جنت الماوا بود
اول ایشان شش است آیس دماغ انگا دل | پس جگر باکه او قسمت کر اعضا بود
کرده ها امید گر هستند و شش ملک تن | زهره همچون مشتری و زهره اصفرا بود
کدخدای ملک هفتم حاجب دان سپرز | کاخفند که نشسته که همی بر پا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد ای المثل | هر دو دو ای برادر باز جوزا بود

سینه سرطان دل امید اسد اندیشه دل | روده‌ها سنبله جزوی از این اجزا بود
ناف میزان دان مرده عقرب قوس ران | هر دو زانو جدی ساق دلو حوت پا بود
فی المثل یکبار این شکل عالم فرض کن | حق محیط نقطه روح دایره اشیا بود
یاد دار این نکته‌ها از نعمة الله بی‌خلاف | تا ترا امروز بینش مونس فردا بود

دل چه سلطان ملک جان کردد | پادشاه همه جهان کردد
چون ز چونی رسد به بیچونی | سالک ملک لامکان کردد
دل ز صورت چه رو به معنی کرد | بی‌نشانش همه نشان کردد
کرد بر کرد نقطهٔ وحدت | همچو پرکار خط کشان کردد
اول خویش را چه بشناسد | مهدی آخر زمان کردد
چون طلسمش شکسته شد به درست | کنج پنهان بر او عیان کردد
نقد دل قلب از آنش میخوانند | که مقلب بأین و آن کردد
کاه باشد مجاور کعبه | کاه سرمست در مغان کردد
عرش اعظم دلست و اندر آن است | بدلیل این سخن بیان کردد
هر که شد غرق اندر این دریا | قطره‌اش بحر بیکران کردد

چون

چون ز هستی خود شود فانی | باقی ملک جاودان کردد
هر که دل را شناخت در دو جهان | فارغ از سود و از زیان کردد
سخن دل ز کفته سید | مونس جان عاشقان کردد
لیس فی الدار غیره دیار | این چنین کن اکر چنان کردد

هر چه مقصود تست آن کردد | هر چه کویی چنین چنان کردد
آفتاب از چه شب نهان کردید | روز روشن چه شد عیان کردید
دارم امید آنکه این کوشد | مأمن جمله مومنان کردد
هر فقیری توانکری یابد | پیر از دولتش جوان کردد
همچو من رند مست کم بیند | کر چه کرد جهان روان کردد
رو نکردد بهیچ رو هرکز | هر که مقبول مقبلان کردد
باش این که ما رها نکنیم | هر که همراه عارفان کردد
هر که یابد خبر ز حال وجود | واقف از حال همکنان کردد
نو بهار است منع نتوان کرد | بلبل ار کرد کلستان کردد
همه کس دوستدار خود سازد | فارغ از جلد دشمنان کردد

متمکن نشسته با یادات ندروان کرد این و آن کردد
عارفان کو نما دهد دل را جان ما در پیش روان کردد
هر که با جام می بود همدم کی از این همه می جدا کردد
خوش امینی بود که همچون ما محرم راز کبریا کردد
به یقین هر که خویش بشناسد عارف حضرت خدا کردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید دیده کر کرد دو سرا کردد
هر که با ما نشست در دریا واقف از حال ذوق ما کردد
بار اغیار بارها بکشد از در یار هر که وا کردد
درد و دردش بنوش خوش می باش که ترا درد دل دوا کردد
بر در او کسی که یابد بار بر در دیکری چرا کردد
لذّة ما بذوق دریا بد هر که در عشق مبتلا کردد
الکه بینا بود عصا چکند کور باشد که با عصا کردد
هر که کرهد بکرد میخواند بکذارش صلام تا کردد
عشق باقی و ما باو باقی کی بقای چنین فنا کردد
شود از غیر عشق بیکانه الکه با عشق آشنا کردد

هرکرا

هر کرا سیدش بود خواجه بندهٔ دیکری چرا کردد
نقطه در الف هویدا شد الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بجود ظهوری کرد کثرتی از صفات پیدا شد
سه نقطه جمع شد الف کردید ذات فعل و صفت بیکجا شد
مه و خورشید آشکارا کشت الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حرف باقی زاد صورت معنی مهیا شد
نقطه در الف پدید آمد وحدت کثرت آشکارا شد
ما جا این الف بر یقین نیست بیست هشتش منازل اینها شد
عشق معشوق عاشق ایعارف همه موج حباب دریا شد
نظری کن که غیر یک شیء نیست کرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار دیدهٔ ما بعین بینا شد
اول آخر حرف بکیر تا ببینی نه جدا با شد
ظاهر و باطن اول و آخر این همه اسم یک مسمی شد
علم یک نقطه ایست دریابش داند آن هر کسی که از ما شد

نکته گفتمت در این معنی — مشکل آن مرا چه حلوا شد
الف واو ز نون عیان گشتند — دو جهان از این سه حرف یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند — این رموز است که گفته ها شد
خال مشکین که بر رخش پیداست — ابرویش چون بدید شیدا شد
نقطه گویا بحرف شد لیکن — نعمة الله بنطق گویا شد

حباب جان ما در بحر وحدت — شکست این صورت خود عین ما شد
اگر یکقطره از دریا ما رفت — نه پنداری که او از ما جدا شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم — چه از ما بود با ما آشنا شد
در این دریا فنا آمد و روزی — روان گشت تا دار بقا شد
ز دیدی یک دو روزی گر نهان شد — نگوئی گشت فانی با فنا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا — بغیب خویشتن بی عیب وا شد
نوائی داد جسم بی نوا را — چه رفت او از بدن تن بی نوا شد
حباب موج دریا جمله آبند — نگوئی قطره از ما جدا شد
مثال جان تمثال مرآة — شکست آئینه تمثالش هبا شد
از آن وجهی که با آئینه میداشت — نه زان وجهی که با حق آشنا شد

نمیرد

نمیرد نعمة الله حاشا لله — که دل زنده بدرگاه خدا شد
شوی دل زنده گر میری بعشقش — چنین مرگی مرا عمر بقا شد

داد جاروبی بدستم آن نگار — گفت ازین دریا برانگیز این غبار
آب آتش گشت جاروبم بسوخت — گفت ازین آتش تو جاروبی برار
عقل جاروبست و نگار آن پیر کار — باطن دریا و هستی آن غبار
آتش عشقش چه سوزد عقل را — باز جاروبی ز عشق آید بکار
کردم از حیرت سجودی پیش او — گفت بی ساجد سجودی خوش برار
آه بی ساجد سجودی چون بود — گفت بیچون باشد و بی چار چار
عقل لای نافید میدان همی — عشق اثبات حق است ای یار یار
سجده بی ساجد نبی چون بود — یعنی بی هستی ساجد سر برار
گردنم را پیش بردم گفتمش — ساجدی را سر ببر یا ذو الفقار
تیغ او تا تیز زد سر پیش شد — تا برست از گردنم سر صد هزار
گردنم یعنی سر هستی بود — تیغ تیز عشق باشد ذو الفقار

چون سر هستی بدبرید از بدن　　معرفت شد آشکار صد هزار
این مزا سر در کرطاس این دل است　　اندر این کرمابه تا کی این قرار
برشو از کرمابه و گلخن بماه　　جامه برکن بنگر آن نقش نگار
کر فسرده نیستی برخیز کرم　　ترک صورت کن بمعنی کن گذار
طاس دل برکن از این حمام تن　　سوی باغ جان خرام ای باوقار
تا ببینی نقشهای بی حساب　　تا ببینی رنگهای لالذار
آب خاک از نور او روشن شده　　جان بیابد باریده بترک دنکبار
از حجب بیرون خرامد بی حجاب　　رونق گلزار جانان بی حجاب
لالذار و نقشهای بیحساب　　از تجلی باشد ای صاحب وقار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان　　گلخن تاریک حمام نگار
شش جهت حمام روزن اعکان　　بر در روزن جمال شهریار
گلخن تاریک نفس شوم تو است　　چیست حمام این تن از غم فکار
تن چراغ و هر سرم همچو فتیل　　جمله را اندر گرفته چون شرار

شمع

شمع هاشان شد سرهای ما　　شرق و مغرب کرفتند در نظار
چون گذر کردی از این آن بعشق　　جامه در پوش از صفاتش ذره دار
باز چون هم رنگ بوی او شدی　　یار خود بینی بنگار هر نگار
سید ملک وجودم لاجرم　　انچه پنهان بود کردم آشکار

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی　　جمال لایزالی من صفاتی
مسمى واحدا اسما کثیرا　　وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روح کراح　　فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وعقلی کالأب نفسی کأمی　　واب ابنی وامی کابناتی
وصالی راحتی فی کل حالی　　فراغ عن ظهوری نازعاتی
وفی ملک بقا ملک قدیم　　ولو کان تجلی فی جهاتی
کلام نازل من فوق عرشی　　علی لوح الوجود الکایناتی
وجودی فی وجود فی وجودی　　وکونی جامع منی مراتی
وحی باعث الایجاد خلقی　　وذوقی من ظهوری حاملاتی
جهاتی دایم روح من الله　　ومستغنی حیاتی من مماتی

وتحميرعينا قبل الحدوثي وحي باقي بعد الوفاتي
ومراتي بعيني ويد الله ومن شاني حضوري في الصلواتي
واكلي دايم من رزق ربي ورزقي قسيم المقسماتي
وقلبي عرش اسراري بأمري ومجموع الملايك حاملاتي
وتقريري من التوحيد شركي وطاعاتي على اسياتي
وجودي شاهدي عند جحودي كلامي ناطقي عن معجزاتي
ونطقي قاصر عن وصف ذوقي وعقلي عاجز من وارداتي
عذابي راحتي دائي دوائي وحلي في طريق المشكلاتي
كتاب الكون حرف من حروفي وتعبير الروايه من رواتي
وروحي مظهر الأرواح كله وجسمي مظهر الأيات اتي
وعيني ناظر في كل وجهي ونفسي عاشق بالنواكيلاتي
ضميري خالص من غير حقي وقلبي سالم من خالصاتي
وبيتي جنة حوري حوري ولاكن لا اليها التفاتي

ولوكان

ولوكان سوى الله في ضميري لكان مونسي لا في مناتي
بكاساة وطاماة شرابي وساقي صالح من صالحاتي
كليمي خلع نعليني بأمري وطرح العالم من واجباتي
وليس الدار الا غير نوري ولا في البيت الا خيراتي
رسولي جا من عند الهي بارسال الرسالة مرسلاتي
وهذ القول من اقوال جدي وصلواة عليه من صلاتي
صفات الله في وجهي جلي واسمي نعمة الله كيف ذاتي
حبيبي سيدي يا ذو المعالي سوى الله عند شمس كالضلالي
خيالي نقش بستم عالمش نام نموده در خيال آن جمالي
وعيني ناظر من كل وجه وقلبي حاضر في كل حالي
رايت الله في مراة كوني بعين الله هذا من كمالي
وشمس الروح نوري من ظهوري وبدر الكون عندي كالهلالي
سوى الله چيست ايصوفي صافي خيالي في خيال في خيالي

وجود جز وجود حق مطلق | ضلال فی ضلال فی ضلالی
غلام بنده کی سید ما | کمال فی کمال فی کمالی
چه سید نعمت الله زود میتی | بحال فی بحال فی بحالی
همه انجا ندارد که محو است | بجنبش او است هر چه موجود است
عقل اول وزیر انشاء است | باطنا شمس ظاهرا ماست
در الف نقطه ایست بنهفته | اول آخر الف نقطه
نقطه در الف نموده جمال | الفی در حروف بسته خیال
بی الف نه ولی الف بی نه | الفی بی نقطه بودنی نی
قطب عالم چه نقطه پرکار است | دایره گرد نقطه در کار است
مظهر اسم اعظمش خوانم | بلکه خود اسم اعظمش دانم
عارفانی که علما دانند | صفت ذات اسمش خوانند
اسم الله اسم اسم و بیت | ان یکی گنج وان طلسم و بیت
عین وحدت ظهور چون زبود | بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است ور هزار هزار | اول او یکی بود بشمار

آینه

آینه صد هزار می بینم | در همه روی یار می بینم
بلکه یک آینه بود آنجا | صورت مختلف در و پیدا
یک شراب است جام رنگارنگ | رنگ سبز رنگ سیه ما هم نیست رنگ
رنگ بی رنگ جام می باشد | وان عجب بین که جام می باشد
در ظهور است این منی و توئی | بهمه ما یکی با همه نی
آنکه انسان کاملش نام است | نزد رندان چه باده و جام است
التحقیق که اول هم او است | صورتش عالمش معنی دو دست
با همه یار همچو نعمت الله جو | تا بیابی تو یار و نیکو

کار جمع گشته پریشان در هوای زلف او | گرچه جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفان آمدم از عیب دل غیب القلوب | جمع تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
روح اعظم عقل اول ذره بیضا بود | آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم

مبدأ از غیب هیب مبدأ بقدرت آفرید
جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم

بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
جمع قرآن خواندم تفصیل فرقان یافتم
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من چون با طبیعت بعد ایشان میل کرد
کارسازی و آن در تجلی جان یافتم
اسم الباطن طبیعت نکهت آرد مدام
لاجرم در جمله حالتی یار یاران یافتم
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
آن محل در شوشه زیبای خوبان یافتم
اسم الآخر دراو مسطور از د
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم

عین و کافور را بام سما و شمس غیر عنصری
الکاتب این رنگ کل و جسم معمور داود
اسم القاهر در دور سپهر از کان یافتم
مریخ منزل بود دنیا گی به یاران یافتم

نقطه

نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
حاکمش اسم محیط است بفرمان یافتم
یک فلک دیدم که صبح در نشیب او بر و
یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
المحیط این عرش و بر فرق خود و داشته
هرچه هست از جزو و کل در تخت او زان یافتم
هفت بابا چهار مادر بار فرزند عزیز
در کنار دایه کان شادان رقصان یافتم
چرخ کیوان مسکنی خاص خلیل الله بود
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
برجیس منزل بنور لله اسم العلیم
در کر ابوشنان او موسی عمران یافتم •

برج زحل منزل کاوانی دردیده ام
هست او در این نهج سرج چهارم مفتخر
اسم القاهر جمال اوست مالک یافتم
از جمال آن شمس نور سیمان یافتم

یوسف مصر بدست زمن افتاده نوشته
از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
نور آدم دیده ام در آسمان این چهار
روشن از اسم مهیمن چون ماه تابان یافتم
الشکور از کرم حق خوانده ام بی انتباه
ارض جنت دیده ام و انعام احسان یافتم
اسم القابض آتش چون یحیی از هوا
تا بیابی هیچ نی زیرا که زین آن یافتم
حی بجو از آب باز از خاک اسم الممیت
شش جهان این که از چهار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
عزت یار خود چه از العزیز آن یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات

روشنی

روشنی اللّٰه الحی اینه گیتی نما در چشم ما
اسم جامع صورتش آن عین انسان یافتم
گرد عالم گشته ام و گردم تفرج سربسر
رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
محرم آنحضرت اسرار سلطان یافتم
باز از غربت سوی شهر خود گشتم روان
شهر خود دیدم و نه این و نه آن یافتم
یم کار نعمت اللهی نیکو یاد دار
زانکه من این رتبه نیکو ز نیکان یافتم
تد شد که بخود دیدم ز عشق   با خدایم با خدا بخدا
تا بدانی رابجان خریدارم   گرچه ملیتم مهتدی بدر
این حضور عاشق نعمت الله   محبت هاجر دادنت الصلا

بیا با ما در سماع معنوی است
گر نفس داری حیات است الصلا

در سماع عشق رقاصیم باز
این معانی را بیان است الصلا

حضرت سید خوش مجالی خوش است
مجلس آزاده گان است الصلا

هر که مرد ذوق نیست گو در منه قدم
خان سید در میان است الصلا

هر شبی چون ماه می بینیم ما
آفتابی مینماید مه لقا

چشم ما از درد او خوش روشن است
دیده ام آئینهٔ گیتی نما

یکزمان با ما درآ در ما نشین
عین ما بین بعین ما بجو ما

خواجه محبوب است میگوید محب
پادشاه است او و میگوید گدا

از فنا و از بقا آسوده ایم
فارغیم از ابتدا و انتها

عاشقانش ذوق یاد او می کنید
مستجاب آید دعا نزد خدا

فقر ما خوشتر ز ملک پادشاه
ما و درویشی و درویشی ما

فقر سلطانیست سلطانیست فقر
پادشاه درویش و درویش پادشاه

عاشق مستیم در کوی مغان
دینی و عقبی کجا و ما کجا

رند و مستیم ما و ذوق مست
باز پرس کی از عاشقان بیهشو

هر که ما

هر که آمد بر سر دار فنا
یافت از دار فنا دار بقا

حضرت منصور از سر دار گفت
ذوق سر دار اگر داری بیا

قل هو الله احد میخوان مدام
چون موحد در خلا و در ملا

ما درین دریای خوشی افتاده ایم
تا ز دریائیم و دریا عین ما

دردمندی را که باشد درد دل
درد دل بوده او را شفا

بر در خلوت سرای معرفت
باقی عشقیم باقی بی بقا

نه اثر ماند از ذات و صفات
نه خبر از مبتدا و منتها ما

نه امید از وصل نه بیم از فراق
نه غم درد و نه شادی و دوا

در محبت عشق او مستغرقیم
بی کجائیم ای دل و در بی کجا

از وجود و از عدم آسوده ایم
حق و باطل دعوی هیچ تو ما

عاشق و معشوق نزد ما یکیست
جز یکی خود نیست در هر دو سرا

کون جامع جامع قرآن تمام
مظهر ذات و صفات کبریا

غایت او غایت غایات است
کی بود در ابتدا و انتها

ره فنا شو تا بقا یابی از او بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش بیگانه بود هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا با ما بود در حرم ما با خدا هم با خدا
بنده از حضرت سید طلب نعمت الله ز علی مرتضی

از خدا غیر آن طلب چه کنی از خدا جز خدا چه میجوئی
حضرت شاه از و طلب میکن از شه و از گدا چه میجوئی
وحده لا شریک له میگو همه گو هر کرا چه میجوئی
درد دردی و دوای درد دلست به از این خود دوا چه میجوئی
در پی این جهان چه می افتی تو از این بیوفا چه میجوئی
غرق دریای رحمتیم هر روز غیر ما و ز ما چه میجوئی
ذات باقی طلب چه سید ما از فنا و بقا چه میجوئی

همه عالم بحضرتش موجود این چنین بوده است خود بود
هر چه خواهی جز او بخواه تا بیابی ز حضرتش مقصود

ابدال

ابدال گرت آینه اخلاص جبلت از بعد نبی امام میدان که علیست
از بعد نبی و یازده فرزندش بر جان رسول نعمت الله ولیست

نعمت اللهم از آل رسول محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبد الله مرشد وقت پیر نورانی
پدر او محمد آن سید که نبودش بهیچ روشنائی
باز سلطان اولیای جهان میر عبد الله است تا دانی
پیر کامل بکمال دین یحیی سید مسند مسلمانی
پدرش با تمامش جد موسی مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا روح بخش لطیف روحانی
سید صالح آن که صالح بود جمع بود از بر یتامی
میر حاتم که نزد حضرت شاد مختص بود عالم فانی
باز سید علی عالیقدر کان احسان بحر عرفانی
ابراهیم آنکه روح می بخشید نفس در گه سخن رانی
پادشاه ممالک دانش بود سید علی کاشانی

مير محمد که بنده کان درشی — درجهان یافته سلطانیی
شاه سادات سید اسماعیل — آفتاب سپهر سبحانیی
ابی عبدالله انکه روح ابی — کفت او که جمله او جانیی
باز امام محمد باقر — بحر کف دین او مانیی
پدر او علی ابن حسین — انکه زین العباد یخوانیی
باز امام بحق حسین شهید — نور چشم علی عمرانیی
ابن وصی رسول یار خدا — والی ملکت سلیمانیی
انکه باشد در مدینهٔ علم — کور ای خوارجی در وانیی
بو پوسه هم جد سن رسول خدا — آشکاره است نیست پنهانیی
ملت فرزند سن خلیل الله — یاد یا رب به بنده ارزانیی
لشکر پادشاه بیسی باشد — شاه جانی یکیت تا دانیی
اختلاف صور فراوان است — لیک معنی یکیت کر خوانیی
کر کی شکل بود بخدا — سیدم بیننکیت تا دانیی

دهمی

دهمی ده ملکو ده بجوی — چند ازاین طاق طرح در کفتکوی
دهمی ایمه دیکر ازدی — صد یکی باشد وان یک هم نوی
دهمی درد حدت حق در نکر — نه ایکی هیچ جهان [illegible] بس
روح اندر عالم وحدت شده — نفس اندر عالم کثرت شده
دل بدان آینه از روی کمال — اندر وی هی جلال ذو الجلال
اندر این کر تو صاحب دل شوی — بیکمان هی یقین واصل شوی
روح نفس عقل دل جمله یکیت — در معنی در انجا کی شکیت
چونکه کج هی کند تو نفس شوم دان — کر که رهی شند تو او روح دان
کر تو غیر حق نبینی در جهان — بر تو روشن کردد اسرار نهان
ای برادر غیر حق خود نیست کی — اهل معنی هم نبی بکحرف بس
خود پرستان اندر این ره کمر بند — از طریق نیست کی آکه هی [illegible]
نفس ایشان مدره صدق شد — عاشقانه هی عشق شد
عشق بکرین نفس بسوز — تا شب تار یک کردد هیچ روز

نفس بت دان و بت را بشکن   تا رسی بر بارگاه ذوالمنن
هر که اندر بند نفس خویش ماند   در ره حق همچو کافر کیش ماند
راه احمد بود توحید ای پسر   از ره توحید حق شد با خبر
در ره توحید جان ایثار کن   دیده در سوی حق هم یار کن
احمد آنجا شد احد ای مرد کار   سر حق با تو بگفتم آشکار
میم چون بر دارد احمد شد احد   فهم کن معنی الله الصمد
صد هزاران طالب آنجا سر نهاد   تا که یک کس پای بر در نهاد
واصلان الله رضا حق یافتند   خویشتن را دید مطلق یافتند
واصلان سر فنا دانند و بس   از نفخت فیه من روحی نفس
واصلان اندر فنا ذات یافتند   هم ز لا در لا عیان را یافتند
لا شدند اندر فنا آگاه از او   هم ز لا گشتند الا الله او
لا شدن پهلوی الا خوانده کیست   ای عجب که هم الیس را ابهر
هست باقی بر نشان هر عیان   نیست فانی و هویدا و عیان

نیست

لابد بود صفا از نو ... لابد بود صفا از نو حق بود ای دل بیا با ما یقین

۷۰ ۳۶

نیست از صنع خدا افلاک شد   آب آتش شد هوا و خاک شد
شد نبات از امتزاج این چهار   باز حیوان گشت انسان آشکار
هر نشان کو گشت الله عدم   عکس بیرون زد و پیدا گشت علم
اصل در باطن نهان دارد وجود   عکس در باطن هویدا می نمود
این تن صورت چه بود پایدار   عشق باقی جو و دست از وی بدار
عز دنیا را بهل درویش باش   مستمند و خسته و دلریش باش
هیچ اندر باطن خود ننگری   که تو سنگ سخره یا گوهری
گوهر پاکی ز صندوق قدم   اوفتاده اندرین خاک دژم
پیشک این را دان که عالی گوهری   لایق دست شه نیکو فری
پس چرا در نعمت ایمتعان   خرج کردی خویش اندر جهان
گوهری تو نیست در عالم بها   نیست او را مشتری الا خدا
فکر و ذکرت دایما الله باد   آرزوی وصل تو اینست باد

باش خالی از نگارین جهان — فکر و ذکر تو خدا ماند همان
فکرها را زایل نفس بد بد — روح جان را هیچ کند دم خلد
فکرها را خانه دار الغرور — میکند جان را ز بزم دوست دور
گر تهی گشتی ز افکار جهان — پر شدی از سر اسرار نهان
همت عالی مردان خدا — بود عالم را بگو بند زیر پا
زد فقر میزند بیجیا — جمله کرده حیله رزق ریا
صورت شخصی نگیرد دیگر بد — ابلهی چندی شوند او را مرید
شاه کرده زینتی ستر و بروت — های هوی و جد او خالی ز رست
هر یکی از عشق بگرفته خلق — خلق پندارند شاه استان حق
جاهلان چند غیبت میکنند — با هزاران عشق دعوت میکنند
آن خبیثان که از آن عرب یکند — چون بهایم بحض خشم شهوت کنند
ای اخی از خشم شهوت پاک شو — بی ریا در ره دین چالاک شو

رو تو با

رو تو با اخلاص در ره عمل — با صفا میکوش با مکر و دغل
هم تو مرشد بود ز سفید باز دان — رهروان چه هر شو از رهزنان
در ره مردان حق رو خاک شو — از کدورات جهد با پاک شو
مرد حق آینه شو پیش نمید — زر شود مس تو از اکسیر سیس
گر تو باشی بنده صاحب دلان — به که باشی شاه اقلیم جهان
هر که اندر خدمت صاحب دلت — او شود مقبول اگر نا قابلت
هیچ ز مردان خدا غافل مباش — جستجو کن در طلب کامل مباش
هر که شد الله در دل از حب خدا — او سعید است گر غنی و گر گدا
آنکه هر کس عاشق الله نیست — گر فقیر است در نو انگر او شقیست
طاعت هر چه خواهی کن ز دل — پاک کن دل را نظر گاه خدا است
نیست هر گز صورت را اعتبار — جهد کن تو باطنت را پاک دار
گر بصورت آدمی انسان بودی — احمد و بو جهل ان یکسان بدی

ختم صحبت مردان الله ... ارزقنا ... آمین

معنی تو مغز صورت همچو پوست | پوست منکر مغز بی معنی او دوست

صورت تو چهل اگر چه آدم است | او بمعنی از سگ گرگی کم است

صورت سگ چه زیان قطمیر را | چون بمعنی آدمی گردی خدا

هست صورت ظاهر و معنی نهان | می نباید هیچ معنی در بیان

سر معنی ملکی هرگز بیان | در بیان کی خود ملکها دهان

مدتی است که هم دارم نهان | مدتی دیگر راست بجند شمنان

این معانی از حدیث مصطفی است | نیست بی حکمت درین پس رها است

حکمت مخفی است گفتار نبی | هین بگوشی جان شنو گر ملاییی

مرغ دل را رام کن در دام عشق | تا شوی سرمست از مدد جام عشق

تو نباشی از حلقه عشاق در | تا نیابی از لقاشان فیض نور

هر که او با عاشقان همدم شود | او برای آن خدا محرم شود

سپاک کن خود را حق کن نیاز | که طهارت باید آنکه کن نماز

خوانده دل را ده خلوت بکن | بعد از آن معشوق دعوت بکن

ایدل

ایدل از کین کراهت پاک شو | بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حمد خوان الخالق بحد دو | بر بیا تو بنده شو معبود ۳۸

گر شوی مقبول آن معبود تو | حامدی و گشته محمود تو

تو بموج کرد بحر بی نشان | کف زده زان شد زمین آسمان

آسمانها و زمین یک بیت دان | گرد درخت قدرت حق شد عیان

کرد است الخالق بهچو عیان | قدرت خود زمین او آسمان

آسمانها زمین آشار او | شد منور جمله از انوار او

او نشد وا از زمین آسمان | لیک در هر ذره گشته عیان

از عنایت گر کند چشم تو باز | تو عیان بینی و گردی اهل راز

ای برادر طالب الله باشی | طالبان همدم همراه باشی

در عمل با عارفان شو هم نشین | نانوانی صحبت ایشان گزین

مشورت کن با رفیق راه دان | عقل خود را کن با عقل شان

عقل چون با عقل یاری یار شد   پس ز خار غفلت او بیدار شد

هین بجو ای یار دایم یار ؟   یار روشن‌رای نیکوکار ؟

تا نباشی یار بد با نیک رد   از ضمیر سیر او کی جسته جو

زود یاری مبند بد با بکار   تا که نفس بیند ز مکری هوشیار

دایم از گفتار از کردار او   می‌توان دانست هم اسرار او

عقل قول اسرار ست و ضمیر   بد که بد بکند اسرار کس

یار او شو که ضمیر سر او   هیش و دیبه زرد بر او

هم ز مکر حیله و ریب و ریا   میتوان دانست گرید دغا

کرد قسمت خالق جان آفرین   طوطیان را قند زاغان را خمی

در مظاهر گرد حسن و ظهور   طالب خود را بر دنا اصل نور

باشی عاشق با جمال بی‌نشان   چند باشی بند این تو بند آن

باشی صید دام آن زیبا نگار   کار نه بی خلق کم کی بکار

عامی

عامی است فطرتت گردد پدید   چیست حاصل جز همیدان جو چرید

کام تو دنیا حرص و هوس فالست   عقل تو هی بهتر از کر خدا است

خو گرفتیم تن بحبوب بدنی   چه شناسه اهل تن اسرار نی

اهل تن مست کز شراب شهوتند   اهل دل کز خوشی ز جام وحدتند

نقد حکمت طوطی دل را غذا   زاغ تن را هست کی این اشتها

ای برادر گر تنه جنسی خر آن   گر برادر از علف زار جهان

همدم انسان کامل باشی تا   بیابی دل افزید تن با بد ربا

اهل تن بیا بسته اندر آب گل   بند تن را میکشاید چشم دل

تن پرستان را نه دم همدم مباش   جز بیار اهل دل محرم مباش

از شراب عشق میکش یکدو جام   تا رها یابی ز دام ننگ و نام

مست جام وحدتند این عارفان   کرده الله اسرار حق در دل نهان

عارفان کز جام حق نوشیده الله   سر حق دانسته دیو شد الله

سر وحدت گفته ایشان عیان / میکنند از زنان اهل دل نهان
گرچه زایشان سر حق مستور نیست / لیک وشان اظهار آن دستور نیست
باده انگور را شد تلخ و کند / شبهه جان خوش شود شیرین قند
زان بیار درد سر رنج خمار / زاین بیابی زنده گی بیا بیدار
آن ستاند عقل و رسوا کند / واین فزاید فطرت و دریا کند
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر / ژرف از وی جو مجو از زید عمر
بنده حق باشی با تقوی و دین / شد عدو نفس رگ دل یقین
هستی یاد ستانی حق بکن / روی مس را تا باکیمیا ملحق بکن
گر همی خواهی که باشی مست مرد / تا نشی همره رفیق اهل درد
هر شو از یار بد تو زینهار / صحبتش بدتر بود از زهر مار
مار بد بر تن فاتی ضرر / یار بد جان کند تا سقر
رهنمای تو شود بد زنهار / میکنند در تو سر آیت خو بار

خوش

خوش نیک میشود از یار بد / ای بدی یار تو بماند تا ابد
هر که مجهور است از خود گو دگر است / هر دو آن یار که بهر وی از سنگ ست
هر که ذات خود بدان از هر دو ست / مغز او نفس ست مشغی ز پوست
مغز نا پخته که شد محتاج پوست / مغز او پوچ است همچون پوست پوست
گر همه حفظ تو از نفسانی است / روح تو میدان بمعنی جوانی است
روح قدسی بین روح الله است / صورت انسان بمعنی چو فخر است
هست انسان مخزن ذات قدیم / او است در بحر لقا در یتیم
هست انسان مخزن اسرار عشق / هست انسان مطلع انوار عشق
از عشق وی نشان زان شد عیان / پایه شان کان در دل نهان
جمله هستیهای آشنا هست از او / نیست کسی در عالم آگاه هست او
بیار گوی اوصاف ناشایسته / تا کشاید در دلت این گوهرها
در دلت سوز نهان پیدا شود / قطره ات از وصل حق دریا شود

نیست در قفس بخیلی هیچ بلا — تو مگو که مرغ کجا و ملخ کجا

مرغ را پر می برد تا آشیان — پر مردم همت است ای مردمان

گر تو عالی همتی می باشی شها — می رساند همتت در هر مراد

بر براق همت ار باشی سوار — میکنی بر قصر ادراکی قرار

همت عالی چه برد زد علم — وصف فعلش هر چه باشد هست غم

ور ترا همت عالی نبود — تا قصه از زبد از فضول چه سود

عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

گر تو هستی ای پسر همت بلند — جز بدان معشوق باقی دل مبند

عزت دنیا ندارد اعتبار — عجز و فخر نیستی کن اختیار

زانکه میل عز و جاه دوری است — زار زاری وصل دلبر دلبر است

نیستی زد شو تنا اندر فنا — تا میسر گردت وصل لقا

نیست گشته ره تو پیدا شود — چون رسید جان تو انجا شود

الله انجا

اندر انجا چو نارسی چون شوی — از ملکا بود ز زمان بیرون شوی

پای زیاستی و بگردان شین شو — کی عروج از خاکم بر افلاک رود

گر تو داری همت عالی تمام — هر چه میخواهی بیابی والسلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب الفقیر الحقیر مذنب عاصی
صدق علی بتاریخ شهر شعبان معظم تمام شد بودند که از اوقات خود
این حقیر عاصی بدعای خیر یاد آوری نماید والسلام

جلاب اینست

اساره چهار مثقال	ریوند چینی چهار مثقال	هندوانه ابوجهل چهار مثقال	سنا حلبی چهار مثقال	
شیر بی بادیان ... مثقال	صبار مکی چهار مثقال	هلیله سیاه نیم استار	هلیله زرد نیم استار	شکر خام یک استار

بکبر ... بعالم ... ز بر ده بهانه ... علی
... همت ... بهمت ... هلو ...
ساز و هر چه بکلو ... نخود ... نخورد
همه را کوفته و بیخته با شکر ... پر

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي قد حرك افلاك الذوات بحركت جذب صمدانيه
وقد موج البحر الكينوناة بما هبت وفاهت عليها من ارياح
عز فردانية وقد طرز الواح الوجود بالنقطة التي اندرجت
واندمجت فيها الحروفات والكلمات واقتصها الطراز الاولية بما سبقت
الممكنات في الوجود وقابلت الفيوضات والتجليات قبل كل شيء عن
حضرة الاحدية والبسها القميص الاخرية بما كانت مكمل الكلمات
اللاهوتية ومنتهى كلمة التوحيد في الجبروت الاثباتية وجعلها
مبدء كلمات التامة بما ظهرت وبرزت عنها الحقايق والاعيان في
الملكوت البدعية وقدرها مرجع كل شيء بما رجعت اليها الحروفات
العالية ودائرة الدائرة حول نفسها وظهرت الاولية والاخرية
في القميص الوحدانية الواحدية واتحدة الظاهرية والباطنية في النقطة
الاحدية وانكشف الجمال هذه الاية الفرقانية في المرآة الكينونية
هو الاول والاخر والظاهر والباطن انا لله وانا اليه راجعون
صلى وسلم على اول جوهر قام به كل الشئون الجوهرية في ملكوت
الاسماء والصفات وعلى اول نفس خاج من معدن عناية الله و
احيا به هيا كل التوحيد وحقايق التجريد من لطايف المجردات

وآله الذين

وآله الذين بهم اشتعلت سراج المعرفة في قلوب العاشقين
وكانوا في سماء العلم شموس الاجابة في حقهم نزل الايات المحكمات
وكلمات التامات من لدن الله خالق الارضين والسموات وبعد
بر ناظرين كلمات و واقفين اين اشارات معلوم ومشهود بوده نظر
بخواهش وطلب سالك مسالك هدايت وبنده حلقه بگوش شاه ولايت
وطالب اسرار غيبيه الهيت محب خاندان اهل بيت حضرت محمد مصطفى
دوست درويشان ومنظور نظر ايشان متوسل بعروة الوثقى وسبب
الاقوى على شوكت پاشا ولد مرحوم آقا حسين پاشا وفقه الله
لما يشاء اين درويش اراده نمود كه شرح مختصرى بحديث قدسي
مشهور كه كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
مرقوم دارد بدان ايطالب گلشن توحيد وايعندليب بستان تجريد
كه در معرفت اين حديث بمعرفت چهار مقام احتياجست اول
مقام كنز مخفيست وثاني مقامات محبت وثالث مقام خلقت
ورابع مقام معرفت بدانكه در عرف صوفيه مذكورست كه
غيب هويت در مرتبه احديت جميع اسما از ساحت قدسش دور
بي اسم وصف مشهورست زيرا اسماء حق مراياء صفاتست
وصفاة حق در مرتبه احديت عين ذاة حقند بدون شايبه
تفاوت وامتياز بنسبتيكه سلطان عرصه علم وحكمت وپادشاه
كشور ولايت حضرت على ابن ابيطالب عليه التحية والثنا ميفرمايد

کمال التوحید نفی الصفات عنه یعنی اسما و صفات ذاتیه ثبوتیه
از ذات حق در هیچ رتبه سلب نمیگردد و لکن در آن مقام و صفات
از یکدیگر منفصل نه و هم از آن بجهت ممتاز نیستند و حقایق
شئونات الهیه بعضی از بعضی و از آن ذات غیر متعین ممتاز نگردیده
اند علماً و عیناً مثلاً ما بین اسم علیم از سمیع و بصیر و اسماء دیگر
و این صفات ذاتیه از ذات و حقایق و اعیان یکدیگر قابل و منفعل اند
از این اسما و صفات فرقی آشکار نگشته بلکه اعیان و حقایق و
ماهیات اشیا در این مرتبه عز احدیت شئونات هستند مر ذات را
بدون شایبه غیریت از کمال وحدت و فنا و ذات احدیت را در این
رتبه اکبر میفرماید کان الله و لم یکن معه من شیء بکنز المخفی
غیب الهویة و صرف الاحدیة و ذات بحت و لا تعین صرف و
غیب الغیوب و غیب الاول و مجهول المطلق و مجهول النعت و منقطع
الوجدانی و سائر اسماء دیگر تعبیر نموده اند باری مثلی در این مقام
ذکر نمایم تا معلوم گردد اگر چه بهیچ وجه مثل نتوان داد در تصور
ذات او را کنج کو تا در آید در تصور مثل او لیس کمثله شیء مثلاً
در نقطه ملاحظه فرمائید که حروف و کلمات چگونه در هویت و
حقیقت نقطه در کمال محو و فنا مطوی و مکنونند بقسمی که
بهیچ وجه آثار وجود از حروف و کلمات مشهود نیست و از یکدیگر هم
امتیازی در میان نه بلکه محو صرف و فانی بحتند و وجود جز ذات نقطه

موجود اند

موجود نه هم چنین اسماء و صفات و شئونات ذاتیه در مرتبه احدیت
فانی صرف و محو بحتند بقسمی که نه رایحه وجود عینی استشمام نموده اند
و نه علمی و این نقطه اصلیه کنز مخفی این حروفات و کلمات است که
در او مندرج و مندمج بوده و از او ظاهر گشته چنانچه بلبل منبر
افلاک علم و معرفت و نقطه مرکز دایره ولایت اسد الله الغالب علی
ابن ابیطالب علیه التحیة و الثناء میفرماید کلما فی التوراة و الانجیل
و الزبور موجود فی القرآن و کلما فی القرآن فی الفاتحة و کلما فی الفاتحة
فی البسملة و کلما فی البسملة و کلما فی البسملة فی الباء و کلما فی الباء فی النقطة
و انا النقطة و هم چنین در احد ملاحظه فرمائید که جمیع اعداد از او
ظاهر و خود داخل عدد نیست چه که مبدء جمیع اعداد احد است و اول تعین و
ظهور احد واحد است و از او جمیع اعداد موجود میشود حال این اعداد در احد
بکمال بساطت و وحدت منطوی بودند که کنز مخفی کل اعداد بود و از او
ظاهر شدند پس ملاحظه فرمائید که با وجود آنکه از نقطه جمیع حروفات و
کلمات ظاهر و از احد کل اعداد مشهود نه نقطه اولیه از مقامات علو خود
تنزل نموده و نه احد از مراتب تقدیس باز مانده باری این مقام کنز مخفی است
لهذا شئونات ذاتیه بواسطه فیض اقدس از مرتبه ذات در مرتبه حضرت علم
ظاهر گشت و این اول ظهور حق است از کنز مخفی در حضرت علم و از این ظهور
اعیان ثابته بوجود علمی موجود شدند و هر کدام علی ما هو علیه در مرآة علم
الهی از هم ممتاز گشتند و این مرتبه ثانویت مترتب بر مرتبه اولیت
که غیب احدیت است و اعیان ثابته صور علمیه الهیه هستند که رایحه

وجود استشمام نموده‌اند ولکن بوجود علمی موجود شده‌اند و از هم
ممتاز گشته‌اند این مرتبه را فوقیت نیز بکنز مخفی تعبیر کرده زیرا که
اعیان و حقایق که معلومات حق‌اند در مرآة علم نیز بکمال خفی و بساطت
و وحدت در ذات مندمج و مندرج‌اند اگرچه بنحو تکثر بوده‌اند خارج از دو قسم
نبود یا اجزا بوده‌اند مر ذات را یا نه در صورت اجزا ترکیب لازم آید در ذات حق
ترکیب مستلزم احتیاجست زیرا در وجود محتاج باجزاست و احتیاج شان
ممکن است و حق سبحانه غنی بالذات است و در صورت غیر اجزا قدیم است
یا حادث اگر قدیمست تعدد قدما لازم آید و اگر حادث است این نیز
باطل است زیرا علم از صفات قدیم است و علم بی معلوم ممکن نبود پس این معلومات
لم یزل در مرآة علم الهی موجود بوده و گذشته ازین لازم آید که ذات
محل حادث گردد و این نیز باطل است ولکن بعضی از عارفین رموز غیبیت
و واقفین اسرار خفیه الهیه که چشم از حدوث تشبیه و عوالم کثرت
بر دوختند و حجاب نورانیه را بنار موقده ربانیه را بسوختند و بصر
حدید و نظر دقیق در مقامات توحید ملاحظه نمودند جمیع اعیان
و ماهیات و حقایق و قابلیات را از ساحت قدس حضرت علم که عین ذات
حق است ابعد دانند چون غیب هویت بذاته لذاته تجلی فرموده و
بنفسه لنفسه ظهور نمود شاهد محبت که در سرادق ذات پرده
نشین گشته جمال ظهور کشوده رخ بنمود بلی ای مخمور باده عشق
و محبت الهی و سرمست جام می جذب و خلت ربانی که مقام عشق
و محبت فوق عالم احصا و بیان طایر است و طایران عقول

وافکار

و افکار از ادراکش قاصر و واقفان خفیه و عارفان رموز احدیت
بیک جهت از این لطیفه ربانیه دم نزدند و لب نکشودند زیرا
عشق و محبتی که در ذات قبل از ظهور شئونات ذاتیه از مرتبه احدیت
در مرتبه اعیان علم افراخته و غیب هویت بجمال در نفس خود نرد محبت
باخته که مبدأ جمیع عشقها و شوقها و سرمایه همه محبت و شوقها شد
عشق و محبت عین ذات حق بوده و ذات حق لم یزل عین معروف
و موصوف بوده و ادراک هیچ مدرکی بمعرفت و حقیقت و کنه
او پی نبرده بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا عشق و محبتی
که از تجلیات و فیوضات غیبیه الهیه در دل و جان عاشقان جمال ذو الجلال
آتش افروخت و جمیع سبحات و حجابات را بتابش و درخشش سوخت بقسمی که
از حقایق این مخموران باده الست باین مدهوشان می پرست جز ذکر دوست
باقی نگذاشت و لکن بعضی از متعمقین بحر معانی و طغی از غمغام معرفت
سبحانی در علم و حکمت را بالماس تبیان سفته‌اند و مراتب محبت را بر چهار
مرتبه معین نموده‌اند و این عبد در این رساله پنج مرتبه ذکر نموده اگرچه
در نزد این ذره فانی بنظر مراتب محبت بیحد و شمار است زیرا اختلاف
مقامات محبت از اختلاف مراتب و مقامات است چه در هر عالمی از عوالم و
مرتبه از مراتب مقناطیس احدیت مشهود است که جذب حقایق کل شیء
و کشش رقایق کینونات در قبضه اقتدار اوست از مقناطیس احدیت مقام
محبت و خلت است اگر عوالم و مراتب را انتها و شماری ممکن بود مراتب محبت هم

بمراتب معدوده و مراتب محدوده معین کرده از همین جهت که اختلاف
مقامات محبت از اختلاف مراتب است نه ذات حقیقت لهذا اگر بنظر دقیق
نظر نمائی و بصر را از ملاحظه اعداد کثرة بدپوشانی بشاطی بحر
توحید کردی بارها بعضی از واقفین اسرار توحید در بیان
حقیقت محبت بدین نغمه الهی ترنم نموده اند که محبت میل جمیع است
بجمال خود جمعاً و تفصیلاً و آن محبت روحانی و میل رحمانی از جمع
بجمع بود و آن شهود جمال هویت است اجمال و کمال خود را بذات خود
بلون توسط مجالی و مرایاء کائنات و این تجلی ظهور ذات حق است
در نفس ذات چنانچه حقایق عاشقین در کتم عدم مسطور است
لکن ذات احدیت علم عشق و محبت افراختند و معشوق حقیقت با جمال
و کمال خویش در محبت با اضداد از جمع بتفصیل است چنانچه از نده یکایند
در مظاهر مجدد که آنده مشاهده عیون را جمال خود نماید و از غیب احدیت
در مرایای مصقوله مجالی قدسیه ملاحظه عکس طلعت بیمثال خود
فرماید از تفصیل بتفصیل چنانچه اکثر افراد انسانی عکس جمال الوهیت
در مرایاء حقایق ممکنات مشاهده نمایند این مقامیست که میفرماید
سنریهم آیاتنا فی الآفاق این مقام علم الیقین است و بدانکه بر
عاشقان جمال بیمثال و مجذوبان حضرت ذو الجلال در بعضی
از اوقات بحسب المجالی و المرایاء تجلی گرد چنانچه حضرت موسی علی
نبینا علیه السلام لمعات بوارق تجلیات غیب احدیت در شجره
لا شرقیه و لا غربیه مشاهده نمود و ندای روح بخش

ذات هویت

ذات هویت را از این موقده ربانیه استماع فرمود ندای جانفزای الهی
و تجلیات انوار ربانی در قلب مبارکش سراج محبت و مصباح خلت
و مودت برافروخت و حجابات غیریت و کثرت را بین المظاهر و المظهر
بسوخت چنانچه سلطان سریر عزت و ملیک عرصه ولایت حضرت امام
حسن علیه التحیة و الثناء در این مقام میفرماید و عندی جوهر علم
لو ابوح به لقیل لی انت ممن تعبد الوثنا و تمام فایض این فارض گفته
و کل ملیح حسنه من جمالها معاد له بل حسن کل ملیحة بعضی از عارفین
این مقام را بعشق مجازی تعبیر نموده اند لکن نه چنانست بلکه عشق مجازی
شبه و صورت این مقام است زیرا این مقام از سانح تجرید و لطائف
توحید است و در عرف عاشقین و عارفین بتوحید شهودی تعبیر شده
چنانچه حکایت کنند که عارفی بدیده صافی در عوالم ملک و ملکوت
نظر میکرد و از کوهستانی گذر مینمود سائلی پرسید چه میکنی گفت
غیر را گم میکنند زیرا که مردم خدا را جویند و نیابند و من غیر خدا را
جویم و نیابم و این از میل و محبت از مقام تفصیل بجمع است و این مشاهده
و محبت عاشقین و مجذوبین است اجمال از ذات احدیت و معشوق حقیقی را
لکن منزه از غبار تنزیه و سائل و وسایط و مبرا از کدورات مجالی و مرایاء
و سالکین در این مقام از کثرة وجود بواحد حقیقی نام اکر دند از کاینات
بیخبر شوند و از ممکنات سفر کنند از قطره فانی ببحر باقی رجوع کردند
و سراج تحدید را خاموش نمایند و مشعل توحید برافروزند این مرتبه
چهارم از محبت است اما مرتبه پنجم از محبت آن میل روحانی و محبت

وجد فی عاشقان جمال احدیت بجمال خود در نفس خود واین مقام ومرتبه
محبت از جمع بجمع حکایت نمایند زیرا این مقام از عنصر لاهوتی خلق
شده واز لطیفه ربانی موجود گشته حقایق ملکوتی وماهیات
جبروتی را از این رایحه رضوان احدیت نصیبی نه وارواح محدوده را
از این مائده قدسیه بهره نه در این مقام تجلیات غنای محبت و
استغنای ماه از سلطان احدیت در حقایق سلاطین ممالک توحید تجلی کرده
وغنای حقیقی ودولت دائمی یوم یغنی الله کلا من سعته در این مرتبه
اعز اعلا رخ گشاید وسالک در این مقام از بادیه محو وسرگردانی بر
شاطی بحر بیکران وقلزم بی پایان وفی انفسکم افلا تبصرون در گلستان
حقیقت وبوستان هدایت اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا
داخل شود ولمعات تجلیات جمال احدیت را از فجر جمال خود طالع بیند وروایح
رضوان حقیقت را از ریاض توحید گلشن تجرید که در قلب صبر وکشش
سرسبز وخرم گشته ساطع یابد واز فقر کلی ومسکنت واقعی بر غنای
حقیقت دائمی برسد جمیع اسما را از مشرق شمس ظاهر بیند وجمیع صفات را
از مطلع ذاتش باهر یابد جمال خود را در جمال حق فانی نگرد وجمال حق را
در جمال خود باقی یابد چنانچه شمس فلک تجرید وبدر سمای تفرید حضرت
حضرت خاتم النبیین در عروج معارج احدیت از مزامیر نای جان
فزای معشوق حقیقت وغیب هویت تغنی قف یا محمد انت الحبیب وانا
المحبوب استماع نمود ودر کلمه ملک وملکوت وگلستان حقیقت ولا
هوت بدین نغمه الهی تغنی فرمود که لی مع الله حال لا هو انا وانا هو الا

هو وانا انا ودر این مقام ستاره هستی ووجود مقید در معرفت نیستی
وفنا متواری گردد وآفتاب هستی مطلق از فجر احدیت بی نقاب سر بر آرد
وطلوع فرماید اتحاد ساقی وشراب وشارب آشکار گردد ما قال المولوی
در ره دل که مست جام قدسی است خود می وخود ساغر خود ساقی است باری این
مقام اعظم اکبر در مرتبه اولیت مختص است بشموس حقیقت که از فجر الهی
طلوع نمودند وطلوعشان را طلوع وغروبی نه ودر معرفت ربانی غروب
نمودند وغروب بشان اقول وتنزلی نه اگر زجاجه نفوس ومشکاة صدور بقوه
نفوس قدسیه صافی ورقیق شود وسراج فیوضات الهیه در او مشتعل گردد
ای سالک سبیل هدایت نظر را دقیق نما وبصر را دقیق فرما تا در این پنج مرتبه
از مراتب محبت که ذکر شد جمیع مقامات محبت را که در کل عوالم جمع وتفصیل
مندمج ومندرجند ادراک فرمائی بعضی از واقفین اشارات قدسیه سر شکر
که محبت حق بعباد ظهور تجلیات الوهیه وابقای صفات لاهوتیه است
در هیاکل ناسوتیه ومحبت عبد بحق انعدام هستی وافنای صفات
ناسوتیت ودر بقای لاهوتیه وظهور الوهیه چنانچه گفته اند که
محبة الله للعبد ابقاء اللاهوتیة وظهور الوهیة فی فناء الناسوتیة
ومحبة العبد لله افناء الناسوتیة فی بقاء اللاهوتیة وجمعی دو مرتبه
اختصار نموده اند وسبب محبت بحضرت رب العزة حقیقت دانند ولکن
نسبتش را بعبد مجازی دانند زیرا محبت حق اصل است واو سبقت داشته بر
محبت عباد چنانچه در آیه مبارکه میفرماید فسوف یأتی الله بقوم
یحبهم ویحبونه اما مقام خلقت بدانکه مخلوقات بر چند قسمند یک
قسم خلق ارحام که در ارحام خلق شوند فسمی خلق الساعة است که بنفسه

متکون کردند چون حیوانات که در اثمار تولد یابند و بعضی در بیضه
موجود شوند و این اقسام خلق اجسام است ولکن خلق باطنیهٔ الهیهٔ
و بعث خفیهٔ ربانیهٔ خلق دیگر و بعثی دیگر است و آن خلق ارواح
قدسیه است در هیاکل موحدین و در افئدهٔ عارفین و خلق اعیان
و حقایق است در ملکوت سموات و ارضین اگرچه بعضی از عارفین اعیان
و قابلیات و حقایق و ماهیات را مجعول و مخلوق ندانند بچند
دلیل اول آنکه گفته اند که شان مخلوقات و مجعولات حدوث است و حادث
آنست که نبوده بعد بوجود آید و این حقایق و اعیان لم یزل در مرآت
حضرت رب العزة موجود و ثابت بوده چه علم بمجهول بی معلوم ممکن نشود
از صفات ذاتیه است که عین ذاتست و قدیم است پس اگر گوئیم که این
حقایق و قابلیات حوادث است استغفر الله معتقد بجهل واجب الوجود
شده ایم چه که وجود علم منوط بوجود معلومات حادث بوده و لازم
آید که از ذات حق قبل از خلق معلومات حکم سلب علم کرده و این کفر است
صراح و ثانی آنکه بدلائل عقلیه و نقلیه ثابت و مبرهن است که جبر باطل
در آفرینش حق راه نیابد اگر گوئیم حق سبحانه کینونیتی را بر سعادت و
کینونیتی را بر شقاوت خلق نموده اکراه و اجبار در خلقت لازم آید
و حال آنکه جعل و خلق ممکنات نسبت بآن سلطان وجود یکسان است میفرماید
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت چون ثابت است که حضرت رب العزت
موجودات و ممکنات را بطریق اجبار و اکراه خلق ننموده پس باید بآنچه
مقتضای قابلیت ایشانست خلق فرماید تا خللی در عدل کلی الهی
و مقام اعطا کل ذی حق حقه راه نیابد و در این صورت چاره

نبوده

نبوده و نیست که قابلیات موجودات و ماهیات ممکنات معدوم بوده و بعد
موجود شده اند و آنچه مقتضای ذاتی ایشانست از سعادت و شقاوت
طلب نمایند زیرا در این صورت این ماهیات و قابلیات شیء نبوده بلکه
معدوم صرف بوده چگونه وجود را قابلند و عدم را قابلیت وجود
نبوده ولکن بعضی از واقفین اشارات خفیه و متعارجین معارج
احدیت بر آنند که حقایق و قابلیات مخلوق و مجعولند و اعیان و ماهیات
حادث و معلول و هر آنچه از روایح قدس اولیه استشمام
نموده اند و نسیمی از ریاض عز قدم استنشاق نکرده اند و در رضوان
توحید به اغصان تجرید و افنان تفرید تغنی نموده اند بچند دلائل متقنه
و براهین محکمه در اینکه علم الهی مستلزم معلومات نیست تمسک و تشبث
جسته اند دلیل اول آنکه استدلال نموده اند بر اینکه صفات و اسماء ذاتیه
ثبوتیه از علیم و بصیر و سمیع و سایر صفات ذاتیه در عالم احدیت
عین ذات حق است بدون شائبهٔ غیریت و امتیاز بین الصفات و الذات
بقسمی که در مرتبهٔ ذات علم غیر از ذات و نه ذاتی دون علم اند بلکه در آن مرتبه
علم عین ذات و ذات عین سمیع و سمیع عین بصیر و بصیر عین حیات
و حیات عین ذاتست چنانچه در کتب شیخ اکبر از فتوحات و فصوص اشاره
باین مطلب بلند اعلا بسیار است و این اطلاقات متعدده متکثره بر این
ذات احدیت از سمیع و بصیر و علیم تعبیرات کلیه و عنوانات شیء واحد است
والا در آن مرتبهٔ اکبر اعظم صفاتی غیر ذات موجود چنانچه پادشاه عرصهٔ
ولایت و عنقاء مشرق علم و حکمت حضرت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

میفرماید کمال التوحید نفی الصفات عنه چه اگر در بین صفات ذات
احدیت فرقی آشکار و امتیاز نمودار بود خارج از دو وجه نبود
یا جزء ذات بودند یا خارج از ذات در صورت اجزاء ترکیب لازم و آن
نیز بدلایل عقلیه و نقلیه باطل است در صورت غیر اجزاء تعدد قدما
لازم آید و آن نیز بدلایل عقلیه و نقلیه باطل است پس ثابت و مبرهن
شد که جمیع صفات ثبوتیه عین ذات احدیت است بدون امتیاز
و اختلاف واحدی بکنه ذات او پی نبرده منزه از ادراک موجودات
و مقدس از احاطهٔ عقول ممکنات بوده چنانچه شمس سماء تفرید و
شمع شبستان توحید خلاصهٔ المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه
وسلم در مقام معرفت الذات احدیت بنغمهٔ ما عرفناک حق معرفتک
در فزای ملک و ملکوت تغنی نموده اند زیرا علم بهر شیء احاطه بآن شیء است
و انفسی بر شیء احاطه ننماید حقیقت آنرا ادراک نتواند نمود چنانچه
میفرماید ولا یحیطون بشیء من علمه و همچنین میفرماید بل کذبوا
بما لم یحیطوا بعلمه و این بسی واضح و آشکار است که هیچ موجودی
نتواند که احاطه بر الذات احدیت بنماید پس چون ثابت گشت که معرفت
ذات حق ممتنع و محال است و معرفت علمی که عین ذات حق است نیز ممتنع
و محال است چه که بین ذات و صفات بهیچ جه الوجوه فرقی موجود نه در این
صورت آن علمی که عین ذاتست هیچ نفسی بکنه او پی نبرده و ادراک
تعقل ننموده مطلع گردد و ملاحظه نماید که علم حق باشیا چگونه است
مستلزم معلوماتست یا نه تابع حقایق و قابلیات اشیاست یا نه

بلی در چنین

بلی در چنین امکان علم به علوم ممکن نگردد بلبل بستان تجرید و عندلیب گلستان
تجرید اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه باکمل بیان
وافصح تبیان بیان فرموده انه من سئل عن التوحید فهو جاهل ومن اجاب
عنه فهو مشرک ومن عرف التوحید فهو ملحد ومن لم یعرف التوحید فهو
کافر یعنی اگر نفسی از توحید یکه عین ذات احدیت و غیب هویت است سؤال
نماید دلیل بر جهل سائلست و هر نفسی هم که این سؤال را جواب گوید از
برای او احد احد شریک و مانندی جسته انچه بعقل و ادراک خود شناخته
انرا شریک حضرت حق انگاشته مشرک است و هر نفسی که ادعای معرفت
توحید که عین ذات حق است نماید ملحد است زیرا انچه بعقل و ادراک خود
شناخته انغیر ذات حق است پس در معرفت نموده است و هر نفسی که عارف
بتوحید یکانه نظر بآثار و افعال نکرده کافر است چنانچه اگر در ذات
ملک و ملکوت نظر نمائی جمیع را آیات مدله بر توحید الذات یکانه ملاحظه
کنی فاما دلیل ثانی بر انکه علم حق سبحانه و تعالی تابع معلومات نیست بدلائل
که از پیش گذشت ثابت و مبرهن شد که علم عین ذات حق است یعنی ذات بتمامه
علم است و بتمامه سمع است و همچنین سایر صفات ذاتیه اگرچه بعضی از علما
گفته اند که نه عین ذاتست و نه خارج از ذات زیرا اگر گوئیم عین ذاتست
بدون امتیاز نفی علم لازم آید و این نقص است بلکه علم الهیه ما لا نهایه است
و در هر عالم اسما و صفات حکمی دارد در عالم احدیت عین ذاتست و در عالم
واحدیت ممتاز از ذات و این مراتب احدیت و علو واحدیت و الوهیت لم یزل باو فی مرار

بود چنانچه شخصی در حضور یکی از اولیاء الله این حدیث کان الله و
لم یکن معه من شیء بر زبان راند چون واقف اسرار مکنونه استماع نمود
فرمود ان یکون بمثل ما قد کان باری اگر علم حق سبحانه مستدعی
معلومات و مقتضی قابلیات اشیا بود ذات او مستدعی و مقتضی آنست که
این باطل است زیرا طلب و اقتضا مستلزم احتیاج است و صفت ممکن است
نه واجب حق سبحانه غنی بالذات است اما دلیل اول آنکه گفته اند که
علم ممکن تابع و مقتضی معلومات است بدون علوم ممتنع و محالست و اگر
عالم واجب نیز تابع و مستدعی معلومات بود آن نیز علم ممکن است
این واضح و ثابت است که آنچه در امکانست در حق محال است چه که هیچ
وجه مماثلت و مشابهت و مجانست و موافقت ما بین خالق و مخلوق
و وجوب و امکان و حق و خلق نبوده و نیست زیرا که لم یزل صفت حق سبحانه
قدرت و عزت و غناء بحت بوده و شأن مخلوقات و ممکنات ذلت و
مسکنت و فقر صرف و آنچه صفات ذاتیه که از برای ممکنات و موجودات
ثابت است آن جوهر الجواهر و حقیقة الحقایق در علو تنزیه و سمو
تقدیس خود از آن صفات منزه و مبراست در این صورت چه مناسبتی
بین وجوب و امکان و حق و خلق بوده پس با این دلیل علم حق تابع
مخلوقات و معلومات نبوده و نیست زیرا علم ممکن مستدعی آنست و اما
دلیل رابع آنکه گفته اند اگر اعیان و قابلیات اشیا در ذات حق موجود نبودند
عین ذات حق بودند پس قابلیات و حقایق نیستند زیرا واضح و مبرهن است
که عالم غیر معلوم است بلی عالم عین معلوم است انعلم شیء است بنفس خود

واما

واما بغیر خود غیر معلوم است پس اگر این حقایق و اعیان عین ذات است
بدون تکثر و اختلاف پس معلومات نیستند چگونه طالب وجود باشند
و حال آنکه ذات حق سبحانه موجود است و او را احتیاج علی احد نباشد
بوجود باری با این دلائل که ذکر شد تمسک و تشبث جسته و ثابت نموده اند
که علم حق تابع معلومات نبوده تا نفسی معتقد بر این گردد که حقایق و
اعیان مخلوق و مجعول نیستند چه که استدلال نموده اند که علم از صفات
قدیم است و معلومات در حضرت علم ثابت بوجود علمی موجود بوده اند
و بقدیم جعل تعلق نگیرد زیرا مجعول مستلزم حدوث است خلاصه مطلب
آنکه در علم دو ملاحظه نموده اند یک ملاحظه عینیت و حقیقت و
دیگر ملاحظه فعلیت چنانچه از ذکر علم علمیکه عین ذات حق است قصد کنند
و با علمیکه تابع و متعلق بمعلومات است اراده نمایند اول را قدیم و عین
ذات حق دانند و ثانی را حادث و عین اشیا ملاحظه نمایند و دلیل
بسیار بر این مطلب ذکر نموده اند این رساله گنجایش ذکر ندارد باری
از اینجهت که علم متعلق بمعلومات را حادث دانند معلومات که حقایق
و قابلیات اشیا است نیز حادث و مجعول و مخلوق دانند و همچنین گفته اند
که قابلیات و مقبولات در یک زمان موجود شدند و در یک حین منجعل گردیدند
مثلا گفته اند که جمیع اشیا مرکب از دو چیز یکی قابل و دیگری
مقبول و مقصود از مقبول ماده و هیولی است و مراد از قابل هیئت و
صورت که آن ماده را از حیز لاتعین و اطلاق بتقیید آورده و از اجل
بعرصه حدود کشانده و بصورت معینه متعین کرده اند مثلا

در حروف و کلمات ملاحظه نمائید که از دو شیء ترکیب شده اند یکی مادّه
که مرکّب و ممدّ باشد او مقبولست و دیگری هیئت و صورت کلمات
و حروفاتست که قابل آن است حال این مادّهٔ مخصوصه و هیئت مخصوصه در یک زمان
خلق شدند اگرچه مادّهٔ کلیّت قبل از هیئت مخصوصه خلق شده است
چنانچه مشهود است که قبل از وجود این صور و اشکال مخصوصه در خارج
مرکّب بوجود خارجی موجود بوده و بصورت معیّنه و هیئت مخصوصه
متعیّن نگشته و لیاقت صورت کل حروفات و استعداد صلاحیّت
تشکّل بهیئت کلّ کلمات داشته منحصر و مخصوص بهیئت و صورتی
معیّنه نبوده و همچنین هیئت و صورت کلیّت قبل از مادّهٔ
مخصوصه موجود بوده چنانچه قبل از وجود مادّهٔ مخصوصه که مرکّب
و ممدّ باشد هیئت کلیّت و صورت کلیّهٔ حروفات و کلمات در ذهن
کاتب بوجود ذهنی موجود بوده و لکن هیئت کلیّت و مادّهٔ کلیّت
نیز باهم خلق شده زیرا ممکن نبوده و نیست که شیء وجود خارجی
داشته باشد و بهیئتی متصوّر نباشد زیرا مادّه و هیولی در وجود
محتاج صورت است و هیئت و صورت در خارج محتاج مادّه چنانچه گفته اند
هیولی در بقا محتاج صورت تشکّل کرده صورت را گرفتار چون مشهود
شد که مادّهٔ مخصوصه و هیئت مخصوصه در یک حین خلق شد و هیئت
کلیّت و مادّهٔ کلیّت نیز در یک آن خلق شده پس قابلیّات و مقبولات
در یک زمان موجود شدند و تقدّم جز بالذّات در میانشان نیست
و امّا آنچه از پیش گذشت که اگر ایجاد و حدوث بحقایق و قابلیّات
تعلّق گیرد اکراه و اجبار در آفرینش حق غنی مطلق

لازم

لازم آید و این منافی عدالت کلیّت و رحمت منبسطهٔ الهیّت است
زیرا اگر حق سبحانه قابلیّتی را از سجّین و قابلیّتی را از علیّین
خلق فرماید عدالت ربّانیّت مشهود نگردد این حرفیست تمام ولکن
کسانیکه قائل بحدوث حقایق و قابلیّات گشته اند برآنند که خلق و
ایجاد و فعل حق نسبت بجمیع مجعولات و مفعولات هر کدام برضا و طلب خود رتبهٔ
از وجود را قبول نموده اند مثلاً در شمس و اشعهٔ آن ملاحظه نمائید که
نسبت افاضه و فعل او بجمیع اشعّه یکسانست و لکن اشعّه بطلب و
رضای خود بعضی در صد هزار فرسنگ دور از شمس مقر گزیده
بعضی در قرب و حول شمس طائف گشته اند حال ملاحظه نمائید
اشعّه که از شمس ساطع در اطراف و اکناف در محلّ بعید و مکان قریب منتشر
و پراکنده گردیده اند اینست که شمس بعضی را در قرب جمال خود و بعضی را
در مکان بعید قرار داده و مرتبهٔ قبول نموده و همچنین آنچه از پیش
گذشت که اگر حقایق موجودات معدوم صرف بودند چگونه موجود
شدند و حال آنکه عدم را لیاقت وجود نه چه که اتّصاف شیء بنقیض
خود ممکن نبوده و نیست در جواب گفته اند که این حقایق و قابلیّات
معدوم صرف نبوده بلکه در مرتبهٔ امکان بوجود امکانی موجود
بودند و لکن نه بوجود اعیانی و فرق در میان وجود اعیانی و وجود
امکانی بسیار است و دیگر ذکر آن تطویل کلام گردد باری بعضی از عرفا
که بسموات معانی عروج نموده اند اعیان و حقایق و قابلیّات را قدیم و غیر
مجعول دانند و بعضی دیگر از واردین شریعهٔ علم و حکمت ماهیّات و

حقایق را مجعول ومخلوق وحادث شمرند اگرچه منظور یکیست ولکن
نظر عارفین ومقاماتشان متفاوتست وهر نظری بالنسبة
بمقام ومرتبه که ناظر در آن مقام واقفست تمام وکمالست وبدان
ای عاشق جمال ذو الجلال که اختلاف اقوال اولیا از اختلاف تجلیات
اسماء حق واختلاف مظهریتست زیرا در کینونت هر مرآتی از مرایا
صفات حق وحقیقت هر مظهری از مظاهر غنی مطلق اسمی از اسماء
حق بر سایر اسما سلطنت نماید اگرچه انسان بخلعت لقد خلقنا الا
نسان فی احسن تقویم سرافراز گشته وقمیص وحی فتبارک الله
احسن الخالقین در بر نموده چه که حضرت حق سبحانه هر شیئی از ممکنات
وموجودات را باسمی از اسماء تجلی فرموده چنانچه بعضی از اولوا
العرفان گفته‌اند که ملائکه مظاهر سبوح وقدوسند وشیاطین
مظاهر یا مضل ومتکبرند ومعادنها از یا عزیز وجمیع انهار از
مظاهر یا حی وهمه حیوانات از یا مذل وزمین باین وسعت از مظاهر
یا ممیت وتجلی جنیان از یا لطیف شده وهمچنین سایر اشیاء هر کدام
در ظل تجلیات اسمی از اسماء حق موجودند واگر این لطیفه ربانی ودیعه
صمدانی یک آن از شیئی منقطع شود البته معدوم صرف ومفقود
بحت گردد ولکن انسان مطلع الفجرست یعنی بدایت روز وحدت و
هدایتست وانتهای لیل کثرت وضلالت ومرآت منطبعه از جمیع اسماء
متضاده متغایره است ومنبع ظهور کل صفات الوهیت وربوبیتست
زیرا عالم انسان عالم کلمات تامات است این است که میفرماید خلق الله
الآدم علی صورته ای علی الهیت اسمائه وصفاته یا رب

باوجود

باوجود اینکه مطلع ظهور کل اسماء الهیه ومشرق طلوع کل صفات ربا
نیته است لکن یک اسم از اسماء الهیه در او اشد ظهور شده واو اکبر بروزاست
که کینونتش از آن اسم بدیع شده که بآن اسم عود نماید خلاصه مطلب آنکه
بعضی از اولیای الهی چون تشعشع انوار جمال باقی را در علو تنزیه و
رفرف تقدیس بچشم بلقی ملاحظه نمایند لهذا از شئونات کل ذات احدیت را
تسبیح وتقدیس نمایند زیرا که در کینونه این هیاکل صمدانی اسماء تقدیس
وتنزیه تجلی نموده وبعضی از عارفین اسرار حقیقت مظاهر اسماء الوهیت
وربوبیت بینند این است که در این مقام انوار جمال رب الارباب را بی‌وجود
مربوب وخالق را بدون مخلوق وعلیم را بی معلوم مشاهده ننمایند و
اما بعضی از واقفین رموز احدیت اگرچه در افئده وحقایقشان
یک اسم از اسماء الهیه اشد ظهورا است ولکن از هر اسمی از اسماء حق وصفی از صفات
غنی مطلق در کینونتشان عکس مشهود است وانوار بی مشهور در این رتبه
ماسوی الله را معدوم صرف ومفقود بحت شمرند این است در این مقام حقایق
وموجودات وممکنات را حادث بینند قدیمی جز ذات حق موجود ندانند
ودر مقام دیگر که مقام تجلیات اسم علیم واسماء الوهیت وربوبیتست
حقایق اشیاء را نیز قدیم شمرند وعلم را تابع معلومات ملاحظه نمایند ای سالک
مسالک هدایت در مغرب نیستی وفنا متواری شو تا از مشرق هستی
وبقا طالع شوی وسر به جیب فقر وافتقار از ماسوی الله فرو بر تا از رحمت
ذو الجلال سر برآری ودر هوای عشق وجذبه پرواز کن تا بر رفرف علم
وحکمت صمدانی عروج نمائی وچشم را از غبار تیره عوالم ملک وملکوت
پاک وطاهر کن وبعین الله الناظره وبصر حدید در صنع جلیل بدیع

الی مشاهده فرما تا این اسرار مستوره و رموز مخفیهٔ الهیه را بی حجاب
و نقاب ملاحظه نمائی و در جنت احدیت که مقام اتحاد کل کثرات است
نظر برجوع واحد حقیقی وارد کردی اینست نصیب نفوسی که با انفاس قدسی
موانست جسته اذا فاسبغ بذاتک و روحک و قلبک فؤادک الی
هذا المعین الذی یجری منه سلسبیل حکمة الله الملک العزیز الوهاب
و اما مقصود از معرفت بدان ایها السالک سبیل هدایه که ابواب معرفت کنه
ذات حق مسدود است بر کل وجود و طلب و آمال در این مقام مردود و هرگز
عنکبوت اوهام بر اغصان عرفان حقیقت عزیز علام نتنند و پشهٔ
خاک بر آن عقاب افلاک نگردد حقیقت نفسیه چگونه هویت هستی را
ادراک کند و فناء صرف چگونه بر جوهر بقا واقف گردد جمله ادراکات
بر خرهای لنگ حق سوار باد بر آن جو حد ذلک این است که سید الاولین
والاخرین در این مقام میفرماید رب زدنی فیک تحیراً در این مقام
جز حیرانی صرف و سرگردانی بحت تحقق نیابد زیرا ادراک شیء من شیء
منوط به دو چیز است اول احاطه است یعنی تا شیء بر شیء احاطه ننماید ابداً
ادراک کنه او نتواند و این معلوم است که هیچ نفسی بر ذات حق احاطه
ننموده تا بکنهش پی برد علم و ادراک بی احاطه تحقق نیابد و ثانی
مشابهت و مماثلت یعنی تا شیء مشابهت بشیء نداشته باشد
هیچ تصور حقیقت آن نتوانند مثلاً حیوانات و نباتات و جمادات
هرگز تصور حقیقت انسان نتوانند زیرا من حیث الحقیقة
در میان انسان و این اجناس هیچ وجه مشابهت و موافقت نبوده
و نیست و این بسی واضح است که از برای ذات حق سبحانه هیچ شبهی
و مثلی و نظیری نبوده و نیست زیرا مشابهت در نزد حکما

موافقت

موافقت در کیف است تا دو چیز در کیف موافق و مطابق نباشند انرا
مشابه نتوان گفت مثلاً هرگز روز روشن نورانی را بشب تیرهٔ ظلمانی
تشبیه نتوان نمود و نار مشتعلهٔ موقده را بمیاه منجمده مثل نتوان زد
زیرا در کیف که آن درخشندگی و تیرگی و اشتعال افسردگیست موافق
و مطابق نیستند ولکن اگر گوئی که این یاقوت احمر چون سراج منیر متلألئ است
این تشبیه موافق افتد زیرا در کیفیت که آن درخشندگیست مطابق اند
و کیف از جملهٔ اعراض است که حال عارض اجسام ثانیه گردد و این محقق است
که ذات حق جسم نیست تا محل اعراض شود و در کیف موافقی از برای او تصور
گردد تا مشابهتی از برای او تحقق یابد فسبحان الله عما یقولون الواصفون
فی وصفه علواً کبیراً پس مقصود از عرفان در این حدیث شریف معرفت کنه
ذات حق نبوده و نیست چه که حیز امکان خارج است بلکه مقصود از معرفت
آثار و تجلیات اغیب اقدس امنع بوده و هست زیرا هر چه عقول مجرده
و نفوس زکیه صافیه طی عوالم عرفان نمایند جز مراتب آیهٔ معلله
بر سلطان احدیت که در حقایق انسانیت ودیعه گذاشته شده
ادراک ننمایند مثلاً در دائره ملاحظه نمائید که اگر جذر پرگار سیر و حرکت
نماید جز بر حول آن نقطه که مرکز آن دائره است دوران ننماید آن
آینهٔ متجلیه در حقیقت نفوس ملکوتیه بعینه حکم آن نقطه دارد
که جمیع حواس و مدارک انسان حول آن آینه لاهوتیه طائفند و
ولکن این آینهٔ متجلیه از شمس هویت و امانت سلطان احدیت
در حجبات و سبحات انفس محتجب و مستور است و تا آن نیر سماء توحید

در مغرب حقایق انسانیت متواریست وجمیع نفسی از شئونات لاهوتیه
که در غیب حقیقت انسان مکنونست واقف نه انیست که چون شمس
لاهوتیت از مشارق قیومیت طالع ولامع گردد نفوسیکه بعرفان شئونات
این مطالع عز احدیت ومشارق صبح الهیت فایز شده در ظل تربیت
تربیت شوند تا آیه رحمن چون صبح الهیت انوار از جیب حقایق نفوس
مطمئنه سر برارد و مراتب ظهور بر اعلام قلوب برافرازد واین مشارق
انبیا واولیای حقند از این افق بر کل شیء افاضه فیوضات نامتناهیه
میفرمایند وسالک چون باین مقام اعز اعلا فایز شد مهبط
اسرار مکنونه الهیه ومطلع انوار غیبیه صمدانیت گردد ودر این
جنت بدیعه داخل شود ودر لحظه بنعمت جدیدی مرزوق گردد
صدر منشرح را در لوح محفوظ الهی مشاهده کند که در او اسرار
ماکان ومایکون مستورست باری مقصود از معرفت در این حدیث
قدسی معرفت ظهور حق است از این مشارق قدس احدیت یعنی
انبیا واولیای الهیست والا کنه ذات او لم یزل معروف نفسی نبوده
ونخواهد بود ای سالک سبیل محبوب بدانکه اصل مقصود در این حدیث
قدسی ذکر مراتب ظهور وبطون حق است در اعراش حقیقت که مشارق
عز هویتند مثلا قبل از اشتعال وظهور نار احدیت بنفسها
لنفسها در هویت غیب مظاهر کلیه است اعنی مقام کنز مخفی است
وچون شجره مبارکه بنفسها لنفسها مشتعل گردد نار موقده
ربانیه بذاتها لذاتها برافروزد آن مقام فاحببت ان اعرف است
وچون از مشرق ابداع بجمیع اسماء وصفات نامتناهیه الهیت بر
بر امکان

بر امکان ولامکان مشرق گردد آن مقام ظهور خلق بدیع ومنیع
جدیدست که مقام فخلقت الخلق است وچون نفوس مقدسه حجبات کل
عوالم وسبحات کل مراتب را خرق نماید وبمقام مشاهده ولقا
بشتابند وبعرفان مظهر ظهور مشرق آیند وبظهور آیه
الله الکبری فی انفسهم فایز شوند در آنوقت علت خلق ممکنات
وعرفان حقیقت مشهود گردد ثابت ومبرهن شد که مقصود از
عرفان معرفت مظاهر احدیت است که جمیع مراتب ومقامات
بعنایات این هیاکل مقدسه میسر گردد واین ابواب لم یزل بر وجه
عباد مفتوح بوده ولکن ناس خودرا باشتغال شئونات معتکفه
از عنایات یوم الفضل محروم نمایند چنانچه در این ایام شمس ولایت
از افق ابهی مشرق ولائحست وباین کلمات لاهوتیت ناطق قد
تجلت نقطة الاولیة فامة الف الالهیة ولا ظهرت ولایة
الله المهیمن القیوم ولکن از او غافل وبهوای خود مشغول
فوالله الذی لا اله الا هو اگر نفسی را بجد از این ریاض استشمام نماید
از این بحر بی پایان نصیبی برد اگرچه در این ایام نه چنان عباد از جوهر
مقصود محتجب گشته اند که بذکر در اینجز اکتساب شئونات دانیه
نایل علو بدایت ننده غیر از جمیع زخارف فانیه عزیزی نخواهند
از حصن حصین محکم دوره جسته اند ودر بیت عنکبوت که اوهن البیوت است

ماًوای نموده اند باوجود انکه در کل حین ببصر ظاهری اعتباری
این خاکدان ترابیرا مشاهده میکنند فوالله اگر اقل انلمح ببصر
تفکر نمایند البته چون برق ساطع از امکان وما فیها بکذرند واز این
کذشته باین عقل جزئی پر فطور اراده نموده اند مقامات و
مراتبی که از عقل کلیه مستور است ادراک نمایند وچون این مراتب در
تنکنای عقل سقیمشان نکنجد انکار کنند باوجود اینکه جمیع اعضا
وجوارح وارکانشان شهادت بر حقیقت آن مراتب و مقامات دهند
انشاء الله امیدواریم که از انفاس قدس رحمن که از یمن بحان
ساطعست نفوسی در ظل حق محشور شوند که بقدمی از سدره
المنتهی عوالم عرفان در کذرند ولیس ذالک علی الله بعزیز

انتباه در بیان عقل و نفس و عشق و روح و دل و جان قوله تعالی الانسان سری و انا سره از نظر نمودن ذات بصفات محبت بجوش آمد عشق شد عشق را نظر بصفات و افعال خود افتاد عقل موجود شد نظر اول را محبت و نظر دویم را معرفت اسم گذاشتند بعد از ما بین هر دو نظر خلقیت روح شد نور و روشنی عشق بر روح تابید دل بوجود آمد عکس اینها همه در دل تجلی کرد دل مشتاب امر ازبر و در کار بعکسها شد در نفس که روح و جان باشد قرار بگیرید بعد از قرار خالق حکیم خاک باد آب آتش را که از لطف و قهر خود بود خلق فرمود و بقدرت خود شکل آدم را ساخت و از آن چهار عناصر چهار فعل بوجود آورد که بلغم و صفرا و سودا و خون باشد از راه لطف و کرم خلاق عالم از آن چهار ارکان بخاری بوجود آورد او را روح طبیعی گفتند از آن بخار بخار دیگر خلق نمود که او را روح حیوانی میگویند از روح حیوانی یک بخاری صاف و روشن ظاهر شد روح قدسی که روح انسانی باشد بامر خالق در آن بخار سالک گشت که عرفا او را نفس میگویند کار فرمای بدن گردید اگر تقوی و فعل حسن پیش آمد که بامر روح و نفس مطمئنه است و اگر فعل قبیح سرایت کرد او را نفس اماره گفته اند و اگر در بین هر دو نفس منند او را لوامه اسم گذاشته اند اصل تقوی و عمل خیر از لطف خدا و ند است و فسق و فجور و اعمال شر از قهر خدا و ند است که از آتش و نفس اماره سرایت میکند از هر دلی که نفس اماره سر زد او از معرفت دور است اچونکه از روح حیوانی نیست

صورت نو اب آتش باد خاک معنی تو از نفخت روح پاک
صورت معنیت بداد اتحاد ذات و حدت داد ارب العباد

حضرت مطهر آنی اینها همه از ...

نفس با جانان بجانان زنده است در حقیقت نیست جز یک هر چه هست ظاهر باطن یعنی
هستی یک اول و آخر یکی دان نیست شک این دوی از اوصاف چشم احول است
ورنه اول آخر آخر اول است قوله تعالی ویوم نحشرهم جمیعا ثم یقول للذین اشرکوا
مکانکم انتم وشرکائکم فزیلنا بینهم وقال شرکائهم ما کنتم ایانا تعبدون در صفت
شرک وآن عبارتست از آنکه غیر از خدا دیگری را هم مصدر امری و منشأ اثری داند
وچنان داند که غیر از پروردگار هم متمثل میشود پس اگر باین عقیده آن غیر را بندگی
کند و عبادت نماید او را شرک عبادت گویند و اگر او را عبادت نکند ولیکن
اطاعت کند در چیزی که رضای خدا در آن نیست او را شرک طاعت گویند اول را
شرک جلی و دویم را شرک خفی نامند ضد صفت شرک توحید است و از برای او
اقسامی چند است اول توحید در ذات یعنی ذات خدای را منزه داشتن از ترکیب
خارجی و عقلی وصفات او را عین ذات مقدسش دانستن دویم توحید وجوب
وجود یعنی واجب الوجود را منحصر کردن در خدا و نفی هر یکی در صفت واجبیت
وجود کردن و در این علم بحث از این دو قسم میشود سیم توحید در تأثیر و ایجاد
یعنی منحصر در وجود دادن پروردگار دانستن و چنین دانستن که فاعلی و منشأ اثری
بغیر از او نیست و این قسم توحید است که در اینجا گفتگو از آن میشود و از برای این
توحید چهار مرتبه است قشر و قشر لب لب مرتبهٔ اول که قشر است این است که
آدمی بزبان کلمهٔ توحید بگذراند ولیکن دل او از معنی آن غافل بلکه منکر
معنی آن باشد مانند توحید منافقین فایده بر این مترتب نمیشود مگر آنکه
صاحب آن را در دنیا از شمشیر شریعت محافظت مینماید مرتبهٔ دویم که قشر
باشد آنست که اعتقاد قلبی بمعنی کلمهٔ توحید داشته باشد و تکذیب این کلمه را
هم نکند این توحید اگرچه باعث صفا و قلب شرح صدر نگردد ولیکن

صاحب خود را

ولیکن صاحب خود را از عذاب آخرت محافظت میکند اگر معنا موجب اعتقاد نشود
مرتبهٔ سیم که لب باشد عبارتست از اینکه این معنی برا و منکشف و ظاهر گردد
بواسطهٔ نوری که از جانب حق سبحانه و تعالی بر او تجلی کند اگرچه در عالم چیزهای بسیار
مشاهده کند همه را صادر از یک مصدر ببیند این مقام مقربین است السابقون السابقون
اولئک المقربون مرتبهٔ چهارم که لب لب باشد آنست که بغیر از یک موجود نبیند و شریک از برای
خدا در وجود قرار ندهد این مرتبه را اهل معرفت فناء فی الله و فناء فی التوحید گویند
زیرا که صاحب آن خود را فنا دانسته این مرتبه غایت فصول توحید است و چنین تصور نکنی
که وصول باین مرتبه ممکن نیست با وجود ملاحظهٔ آسمان و زمین و سایر مخلوقات و موجودات
متکثره موجود را منحصر در یکی دانستن معقول نه زیرا که از برای دل شده استغراق
در لجهٔ عظمت و جلال احد حق و انوار جمال و کمال وجود مطلق حاصل شود و اشعهٔ
اشراقات انوار واجب الوجود بر آن احاطه کند آتش محبت در کانون ضمیرش افروخته گردد
سایر موجودات ضعیفه از نظر بصیرتش غایب میشود بالمره غیر از یک وجود از همه غافل و زایل
میگردد هرچه بگوید با حق میگوید و هرچه بشنود از حق میشنود و آنچه ببیند از حق
می بیند دلی که معرفت نور صفا دید بهر چیزی که دید اول خدا دید پس یقین
بدان که کلید سعادت دو جهانی شناختن نفس است زیرا که شناختن خویش آدمی را اعانت
بر شناختن پروردگار خود مینماید من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که
بشناسد خود را بتحقیق که شناخته است پروردگار خود را چون خود را نشناسی دیگری را
چون شناسی تو که در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی بدانکه
هر کسی را از دو چیز آفریده اند یکی این بدن ظاهر که او را تن میگویند مرکب است از
گوشت و پوست و استخوان و رگ و پی که عالم جسمانیات است او را بچشم ظاهر میتوان دید
دیگری دیگر نفس است که آنرا روح و عقل و دل نیز گویند و آن جوهریست مجرد از عالم
ملکوت و دریست بس گران مایه بجهت مصالحی چند بقدرت کاملهٔ خود در بطن ما

او واین بدن ظاهری قرار داده و محبوس در زندان تن نموده تا وقتی معین که قطع نفس
از بدن میشود و رجوع بعالم خود میکند این نفس را بچشم ظاهر نتوان دید چونکه از جنس
مجردست و مجرد شو مجرد را ببین هر گاه در اینعالم کسی نفس خود را بسر حد کمال برساند
و علاقه او از بدن کم شود دور نیست که تواند او را بشناسد و یقین نماید که ذات او
از این عالم جسمانی نیست و آدمیرا غیر از این بدن جزوی دیگرست که از جنس بدن نیست خواب است
که در خواب راه خواستن بسته شود و بدن از حرکت باز ماند در اینوقت آدمی در آفاق و اطراف
عالم مشغول سیر کردن باشد بلکه اگر نفس را صفائی باشد در عالم ملکوت راه یابد و از آنجا
امور آینده را ببیند و بر مغیبات مطلع شود و راه دیگر هم هست که قوت همه معرفت و علمها
و صنعتها و بانهایی میبرد بحقایق اشیا و میفهمد امور چند را که نداز این عالمست و
نمیدانند که از کجا این امور داخل قلب او شده و از آنجا فهمیده و دانسته و در یک لحظه
فکر او از مشرق بمغرب و از ثری تا ثریا رود با آنکه تن او در عالم خاک محبوس و ایستاده
پادشاه کشور علم حضرت امیر المؤمنین ع فرموده ذا نفس ناطقه یعنی انسان خلق شده است
صاحب نفسی که یاد ادراک معقولات میکند پس حقیقت آدمی نفس است که بر سایر حیوانات
ترجیح دارد و بدن امریست عاریه و حکم مرکب دارد که نفس سوار شده از عالم اصلی و موطن
حقیقی باین دنیا آمده تا از برای خود تجارتی کند و سودی اندوزد و خود را بانواع کمالات
بیاراید کسب صفات حمیده و اخلاق پسندیده نماید و باز بوطن خود رود و در این بدن
شریکست با سایر حیوانات زیرا که هر حیوانی را نیز بدنی هست و بدانکه این بدن امریست فانی
و بی بقا که بعد از مردن از هم ریخته میشود و خراب میگردد و نفس امریست باقی که از برای او
فنائی نیست و از برای انسان دو جنبه است یکی جنبه روحانیت و دیگری جنبه جسمانیت
پس اگر ساحت دل خود را از غبار عالم طبیعت پاک کند و علاقه شهوات حیوانیت را
اندکی از خود دور نماید با نیت خالص بمناجات حضرت آفریدگار مشغول گردد بانعالم
اصلی خود میل داشته باشد و همه روزه در ترقی باشد هر چه علاقه او از بدن کمتر می
کردد

کردد روشنائی دل و صفای خاطر زیاد میشود تا زمان مفارقت از این دنیا تمامی پردهای
ظلمانی طبیعت از پیش دیده بصیرتش برداشته میشود دل او از جمیع اندوه ها و المها
بیرون میرود بلکه پیش از رحلت این حالت از برای او حاصل میشود بزبان حال میگوید
حجاب چهره جان میشود غبار تنم خوشا دمیکه از این پرده چهره برفکنم بدن او مقیم
خطه خاک و دل او مصاحب ساکنان عالم افلاک بجز مراد خدا را نجوید و سخنیکه
نه از برای اوست نگوید و راهیکه نه بسوی اوست نپوید تا برسد بمجاورت ملاء اعلا
و بیابد آنچه را که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده چونکه دانستی که آدمی دو جزء
وبلخی دارد بعد باید بدانی که هر یک از این دو جزء را المی و لذتی و محنتی و راحتی
مرضی و صحتی هست بدانکه محنتهای بدن عبارتست از مرض و بیماریها پس علم طب
موضوعست از برای بیان این امراض و بیماریهای روح عبارتست از اخلاق ذمیمه و صفات
رذیله که موجب هلاکت و بدبختی روح است ایجان برادر بیماری روح را سهل نگیری
و معالجه او را بازیچه نشماری صحت و سلامتی روح را بصحت بدن قیاس نکنی که مقصود
از صحت بدن نیست مگر زندگانی پنج روزه دنیا که او را از لذات اکل و شرب و جماع و امثال اینها
بسر برد اما اخلاق ذمیمه که بیماری روح از انهاست آدمیرا باز میدارد بلذة سعادت ابد
و پادشاهی سرمد بعد از انکه نفس انسانی از اخلاق ناپسند پاک شد مستعد قبول فیض
رب الارباب میشود صور جمیع موجودات در آئینه دل ظاهر میگردد تا امتش سر و در خلعت
الهی و زنار کشش او بتاج سلطنت معنوی میشود و هر کسیکه در مقام سلوک باشد بقدر
استعداد و قابلیت خود بر میخورد بانچه میرسد باو از الطاف متوالیه و فیوضات رحمانیه
عنایت و رحمت خداوند عالم بروی همه کس گشاده و بخل از برای احدی نشده
و لیکن رسیدن انها موقوف است بر اینکه دل صیقل داده شود و از کدورت عالم طبیعت
پاک شود هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس
کوتاه نیست همچنانکه نماز طاعت ظاهر است تا ظاهر از جمیع نجاست ظاهری پاک نباشد

نماز صحیح نمیشود و همچنین تا از باطن هم نجاسات باطنیه را زایل نکنی نور علم بر آن نمی تابد
چگونه میشود که دل ناپاک منزل علوم حق شود جناب رسول خدا صلعم فرموده لا یدخل
الملائکة بیتا فیه کلب یعنی داخل نمیشود ملائکه خانه را که در آن سگ باشد منظور و
مقصود از جناب خانه دلست که مملو از صفات رذیله که سگان درنده هستند باشد علم
و معرفت در او نخواهد بود دلیرا که نور علم داخل شد مستغرق عظمت خداوند جلیل و محو
مشاهده جمال جمیل میشود التفات بغیر او نمیکند لیکن بیشتر همت علما در تحصیل مال
دنیا و حصول منصب جاه و شهرت در بلاد و تسخیر قلوب عباد است از حقیقت علم بی خبر
و سعی ایشان بی ثمر است اگر چه تحصیل کرده اند علم بیاد ندارند بر خلاف واقع است اخذ را
شناختن و تخلی بعلم نداده منوط بصفای قلب است چرا که بدون صفای قلب عبادت
ظاهریه را اثری و طاعت بدنیه را ثمری نخواهد باشد نماز با خباثت باطن قبول خداوند
بی نیاز نباشد لا صلوة الا بحضور القلب کلام حضرت رسول است الصلوة معراج
المؤمن یعنی بواسطه نماز مؤمن عروج میکند بمعارج قرب پروردگار پس اگر بجد
میکنیم نماز باشد چرا بجز تنزل از خود نمی یابیم گر نه موش دزد در انبار ماست
گندم اعمال چهل ساله کجاست اول ایجاد دفع شر موش کن بعد از آن در جمع گندم
جوش کن کسانیکه مواظبت بر عبادات جسمیه میکنند از صفای دل و ظلمت ناپاکی
نفس خموش کرده اند مانند قبور مرده کانست که ظاهر آنرا زینت نمایند و درون
باطن آن مردار کنده بد بو پنهانست بدانکه از برای انسان دو جنبه است اول قوت
از عالم چهار پایان و دویم بلندتر از مرتبه فرشتگان ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری
از آسمان برتری از خاک کمتری پس نفسی که مجمع اخلاق ذمیمه و صفات رذیله باشد از
تحصیل علوم بجز شر و فساد ثمری نخیزد و از اینست که بیشتر از کسانیکه ملبس بلباس
علما گشته اند بمراتب حال ایشان از عوام بدتر و دل ایشان سیاه تر است ما و سال در جمع مال
خواه حرام و خواه حلال ندانسته اند که علم بدون عمل گمراهی محض و ضلالت است بدانکه
همچنانکه گذشتن مملکتی است که خداوند عالم آنرا باقطاع روح مجرد مقرر فرموده

واز برای

واز برای روح در این مملکت از اعضا و حواس و قوای ظاهریه و باطنیه لشکر و خدم
بسیار قرار داده و هر یک را قوتی و خدمتی و شغلی مقرر کرده و از میانه ایشان عقل و
شهوت و غضب و وهم حکم کار فرمایان و عمال مملکت دارند و سایر قوی زیر دست و
فرمانبر ایشانند شان عقل ادراک حقایق امور و فرق میان خیرات و شرور و امر بافعال جمیله
و نهی از صفات مذمومه است و فایده ایجاد قوه شهویه بقای بدنست بتناول اغذیه و تناکح و
تناسل احتیاج انسان بقوه شهویه ظاهر و روشن است و ثمره قوه وهمیه فهمیدن امور
جزئیه است و دانستن امری که بانها بمقصد صحیحه میرسد و شغل قوه غضبیه انست که
دفع مضرتهای خارجه را از بدن نموده قوه شهویه با وهمیه اگر اراده سرکشی و خود
سری کرده قدم از جاده اطاعت عقل بیرون نهند باید ایشانرا در تحت تسلط عقل باز
دارد و هیچ یک از قوای ظاهریه و باطنیه را بغیر از این چهار قهرمان در هیچ وقتی خیال
نافرمانی یا اندیشه سروری نمی باشد بلکه هر یک محکوم حکم حاکم خطه بدن می باشند
اما این چهار سرهنگ یکی از انها که عقل است وزیر بادشاه که روح باشد در تدبیر انست که روح
از مقتضای صواب دید تجاوز ننموده انقیاد اوامر و نواهی او نماید بادشاه را تنبیه اسباب
سفر عالم قرب سهل و آسان باشد دویم شهوتست خراج طماع و دروغ و فضول و
تخلیط گر است هر چه عقل گوید شهوت هوای مخالفت آن کند و همیشه طالب انست که
رای روح را وادارد که محکوم حکم خود نموده باشد مانند بهایم و چهار پایان غرق لجه
شهوت نماید و روح متابعت او نماید سیم غضب است بشحنگی انشهر منسوب است تند و تیز
بی باک و شریر است کشتن بستن زدن ظلم ایذا و عداوت بغض را طالب است در صدد
انست که روح را فریب داده تا با آنچه اشاره نماید عمل کند و فرمان عقل را اطاعت ننماید
چهارم وهم است شغل آن مکر و خدعه و تلبیس و حیله و خیانت و فتنه است میخواهد که
سلطان بدن مطیع او بوده باشد بهر چه فرمان دهد از فریب و شیطنت و فساد و مکر اطاعت

نموده تجاوز نکند بسبب اختلاف این قوای اربع و شقاق این چهار سرهنک پیوسته
میدان محاربه اینها و نزاع ایشانست که گاهی در آنجا آثار فرشتگان و اعمال قدسیان
ظاهر میشود و زمانی افعال بهایم و چهارپایان از آن هویدا میگردد و ساعتی مشغول
سباع و درندگان میباشد و لحظه مظهر آثار شیطان میشود و همیشه چنین است اما انکه غلبه
کلیه از برای یکی حاصل شود آثار آن از یکنفس سر میزند و صاحب آنها داخل در عالم آن
میشود پس چونکه شناختی که آدمی را چهار قوه است که حکم سرهنگان دارند هر یک ازین
هارا لذتیست و المی و لذة هر یکی در چیزیست که مقتضای طبیعت اینست که بجهت آن خلق
شده و المش در خلاف آنست چون مقتضای عقل و سبب ایجاد او معرفت حقایق اشیا است
لذة او در علم و معرفت و الم او در جهل و حیرتست و خلقیت غضب چون قهر است
انتقام لذتش در غلبه و تسلط است و المش در مغلوبیت و شهوت چون مخلوق است
از برای تحصیل غذا لذتش در رسیدن و المش در حرمان و ممنوعیت از انهاست اما بالا
ترین لذتها لذة عقلیه است هر چند قوه عقلیه زیاد میشود تسلط عقل بر سایر قوی
بیشتر میگردد و هر روز در قوتست نقص و زوالی از برای آن نیست تعجب از کسانی که
پندارند که لذة و غایة کمال را در رسیدن بلذات اکل و شرب و نکاح و جماع و امثال
اینها میدانند و لذة نشأ آخرت و مرتبه انسانیت نمیدانند نیست اینها مگر از
غفلت کویا بگوش ایشان نرسیده که سید اولیا ارواحنا له الفدا امیر المؤمنین الهی ما عبدتک
خوفا من نارک و لا طمعا فی جنتک و لکن وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک یعنی
خدایا من ترا عبادت نمیکنم بجهت ترس از آتش دوزخت و یا از طمع و شوق
نعیم و بهشتت و لکن ترا سزاوار پرستش یافته بندگی ترا میکنم و بالجمله لذتهای
جسمانیه را اعتبار در نزد اهل بصیرت قدر و مقداری نیست ایجان برادر چشم
بصیرت بگشا و با هوش باش بدبین مرتبه خود را بکجا رسانیده اگر قوه شهویه تو
بر سایر قوی مسلط شد بیشتر فکر و ذکر تو در کار اکل و شرب و جماع و باقی

لذة شهویه است خود را یکی از بهایم بدان و نام انسان بر خود منه و اگر تسلط و غلبه در تو
از برای قوه غضبیه است و پیوسته خود را مایل منصب و جاه و برتری بر عباد الله می بینی
طالب زدن و بستن و فحش و دشنام و اذیت مردم هستی خویش را سکی درنده یا کرکی
درنده میدان و خود را از زمره انسان مشمار و اگر استیلا و قهر از برای قوه وهمیه شیطانیه است
و همیشه در فکر مکر و حیله و تدبیر و خواستن راههای مخفیه از غضب و شهوة است
خود را شیطانی دان مجسم از حزب بنی آدم و اگر تسلط و استیلا از برای عقل باشد
پیوسته در صدد تحصیل معرفت الهی باشی فکر تو مقصود بر عبادة پروردگار و اطاعت
رسول مختار و وصول بمرتبه قرب حضرت آفریدگار باشد در آنوقت خود را انسان
حقیقی میدان که عالم آن از عالم ملائکه بالاتر و رتبه شرافت ایشان والاتر است پس هر کرا
اندک هوشی باشد پیرامون شهوات نفسانیه و لذة جسمانیه نگردد مگر بقدر ضرورت
از غذا اختصار کند بر آنکه در صحت بدن بآن احتیاج است از جامه و لباس اختصار کند بر آنچه
بدن را بپوشد و دفع گرما و سرما کند و از مجامعت نخواهد مگر آنچه حفظ نوع و بقای
نسل متحقق شود بپرهیزد از آنکه غرق لجه شهوات نفسانیه و گرفتار علایق دنیویه شود
و باین سبب شقاوت ابد و هلاکت سرمد برسد چونکه همه اختلاف نیک و بد از این چهار
قوه پیدا میاید و سر منشأ جمیع صفات خیر و شر اینها هستند پس نباید از خود غافل شد
لازم است از برای طالب پاکی نفس از اوصاف رذیله و آرایش بصفات جمیله از چند چیز
اول آنکه اجتناب از مصاحبت بدان و اشرار را لازم داند و دوری از هم نشینی صاحبان
اخلاق بد را واجب شمارد و با نیکان و صاحبان اوصاف حسنه مجالست نماید و معاشرت
ایشان را اختیار کند و سلوک ایشان را با خالق و خلق ملاحظه نماید زیرا که صحبت را
هر کسی مدخلیتی عظیم دارد تا خندان باغ را خندان کند صحبت نیکان از
نیکان کند چونکه طبع نیکان دوست آنچه را مگر از طبع دیگری چیزی بد اخذ میکند
سر این در آنست که از برای نفس انسانی چندین قوه است که بعضی مایل بخیرات

وفضایل و بعضی مقتضی شر و بدی و رذایل هستند و بسوی این قوی بایکدیگر در مقام
نزاع و جدال‌اند و از برای هر یک از اینها که اندک تقویتی حاصل شد بر آن دیگری بهمان
قدر غالب میشود و نفس را مایل بمقتضای خود می‌نماید و شکی نیست که مصاحبت با صاحب
هر صفتی باعث قوت آن صفت میشود چون اکثر قوای انسانیه طالب اخلاق و رذیله می‌باشند
انسان زودتر مایل بشر میشود چونکه تحصیل صفات ملکیه بمنزلهٔ آنست که از نشیب بفراز
رود و کسب صفات ناپسند چنانست که از فراز بنشیب آید هر عملی که میخواهد کرده باشد در اول تفکر
و تأمل نماید که خلاف فرموده اوست یا نه اگر احیانا از او امری بظهور آمد که موافق صفات
پسندیده نیست نفس خود را تأدیب کند و در مقام تنبیه او بر آید باین طریق که اول خود را
سرزنش و ملامت کند بعد از آن متحمل اموری شود که بر آن شاق و ناگوار است و اگر غضبی
از او سر زند مؤاخذه کند خود را بصبر کردن و در هیچ حال از خود غافل نشود الله الله این
ره میخروش و میخراش تا دم رفتن دمی غافل مباش عاقل کسیست که فریب نفس خود را
نخورد اعمال و افعال خود را حمل بر صحت نکند و در تجسس عیب خود بر آید طالب راه
سعادت را لازم است که از دوستان خود تفحص معایب خود نماید بر ایشان است که او را مطلع سازند
چون او را بر عیب آگاه کنند شاد و خوشحال گردد و از او منت پذیرد و در صدد دفع آن
بر آید پس ای برادر اگر طالب راه سعادتی سعی کن تا جامع جمیع کمالات باشی در علم و عمل
متوسط باش اکتفا بیکی از این دو مکن که هر که اکتفا بیکی نماید از شکنندگان
پشت پیغمبر خواهد بود مانند کسی که ظاهر خود را پاکیزه نمائی و باطن با انواع خباثت
آلوده باشد سعی کن تا عقل بر قوای تو غالب شود کسیکه از اصلاح نفس خود عاجز
باشد چگونه دیگری را میتواند اصلاح کند طبیبی که بیمار باشد و بدرد در مانده از او
دارو می‌جوی ای برادر تا آدمی جهل خود بر نخورد و بداند که نمیداند
در صدد تحصیل علم بر نمی‌آید و هر قدر که نفس را صفت علم زیاد میشود تجرد آن

زیاده میگردد و شک نیست که مرتبهٔ تجرد بالاتر از هر مرتبه است ابدیست که معرفت
خدا انیس است از هر وحشتی و رفیق است در هر تنهائی هر دردی را شفا است و هر ظلمتی را
ضیا هر اسیری را نجاة هر فنائی را حیات هر رمزی را کاشف هر ستری را واقف در هر
خواطری خیال در هر مشربی هر ملولی را نشاط هر نشاطی را انبساط رونق هر بازار
طبیب هر آزار هر قولی را ناطق هر عهدی را صادق هر طبیعی را سرور هر مطلعی را نور
هر سالکی را هادی هر حزینی را شادی هر سپهری را اوج هر فتحی را فوج هر شجره را سحاب
هر ذره را آفتاب هر کمالی را جمال هر جلالی را کمال در هر مشربی لال در هر خواطری
خیال با هر عریانی کسوت با هر کسوتی زینت هر صبحی را صبوح هر مشکلی را فتوح هر قفلی را
داو هر مجمری را اخگر هر بیکسی را مجیر هر عاجزی را ظهیر در هر مشربی انوار در هر
گلشنی بهار از امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق ع مرویست که فرمودند که طالب علم
۳ طایفه هستند بشناس ایشان را صفت اول کسانی هستند که در مقام جدال با
اقران و امثال بر می‌آیند و در صدد ایذاء ایشان و غالب شدن بر آنهاست در مجلس‌ها
گفتگو مینمایند تا فضل خود را ظاهر سازند در میان جمعی ذکر علم و صفت علم را می
نمایند تا فضل خود را ظاهر سازند در ره خضوع و خشوع بر خود می‌بندند دل ایشان
از ورع خالی و باطن آنها از تقوی بری است خدا او را ذلیل کند علامت صفت دوم آنست
که صاحب مکر و خدعه و نرمی و همواریست با امثال خود از اهل علم بخلق عوام تکبر می
نماید و از برای اغنیائی که پست رتبه هستند تواضع و فروتنی میکنند و دین را
بدینار میدهند خدا نام آنها را بر طرف کند و آثار او را از میان علما قطع
نماید علامت صفت سیم آنست که پیوسته شکسته و محزون می‌باشند و بیداری را
شعار خود ساخته در ذکر حق مشغول است از تقصیر خود خائف و ترسان و از اعمال خود
مضطرب و لرزان و متوجه است باصلاح نفس خود و گریزانست از دوستان و برادران
خدا محکم کند اعضا و جوارح او را بر عمل کردن اجر را هم که عمیدانند خداوند
باو عطا میفرماید و اگر بعلم خود عمل نکرد آنچه را که دانسته فراموش می‌نماید بی شک

اما اصول عقاید علمیست که واجبست بر هر کسی تحصیل آن بقدر واجب باید بداند که از
برای عالم آفریدگاری هست موجود و واجب الوجود و در الوهیت شریکی از برای او
نیست از اجزاء و ترکیب منزه از جسمیت و عوارض مقدس و وجود او همین ذات او ست
و ذات او عین صفات اوست بر زمان و زمانیات و مکان و مکانیات مقدم و از آنها بالاترست
نه زمانی باو احاطه نموده و نه مکانی او را فرو گرفته دست تصرف مکان و زمانیات
از دامن کبریایش کوتاه و آلایش مکان و مکانیات را در ساحت جلالش راه نیست و
زنده است قدیم ازلی که ابتدائی از برای وجودش نبوده و انتهائی از برایش نخواهد
بود قادرست بر هر چیزی و توانا بر هر امری هر چه میکند باراده و اختیار میکند هر چه
خواهد خلق کند و هر کاری که خواهد میکند هر امری و هر قولی و فعلی که ظاهر میشود باراده
و مشیت اوست و علم او بجمیع اشیا احاطه نموده علمه بها قبل کونها بعد کونها یعنی
علم الله تعالی باشیا قبل از وجود آنها مثل علم او بآنها بعد از وجود آنهاست چنانکه بعد
بعد از ایجاد آنها آنها را میداند قبل از آنکه آنها را هم خلق فرموده بود میدانست
و همه ذلک عالم بوده باینکه در لایزال است قبل از ایجاد لایزال و هو المطلوب و حکم او
عدل و وعده او صدق منبع جمیع صفات کمالیه است و بدانیکه محمد پیغمبر او و
فرستاده او است و قران کلام او و آنچه که پیغمبر فرموده از تعیین ائمه دین و احکام
شریعت و احوال نشأه آخرت از بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حساب و صراط و
میزان و نامه اعمال و شفاعت تمام حق و ثابت است همین قدر کافیست از برای نجاة حصول
المجناب رسول خدا خبر دادند که عیسی ابن مریم در روی آب راه میرفت حضرت
فرمود که هرگاه یقین او زیادتر میبود هر آینه بر روی هوا نیز میرفت از این
حدیث شریف معلوم میشود که هر کرا یقین بالاتر قدرت و کرامت بیشتر است و از
برای او ۳ مرتبه است مرتبه اول علم الیقین و آن عبارتست از اعتقاد ثابت مانند
یقین کردن بوجود آتش بمشاهده دود مرتبه دویم عین الیقین است عبارتست
از مشاهده مطلوب و دیده باطن که بمراتب روشن تر از دیده ظاهر است

چنانچه

چنانچه در غلب یمانی از سید اولیا سؤال نمود که هل رایت ربک آیا پروردگار
خود را دیده آنحضرت فرمود لم اعبد ربا لم اره ای قلبی بنده کی نمیکنم خدائیرا
که ندیده باشم دیده دل من پروردگار مرا باین مرتبه نمیرسد مگر بلطافت و
صفای نفس و این مانند یقین کردن بوجود آتش است بمعاینه دید مرتبه سیم
حق الیقین است و آن عبارتست از آنکه میان عاقل و معقول ربط حقیقی حاصل
شود انا فانا اشراقات انوار و آثار جود مشاهده نماید مانند یقین کردن بوجود
آتش بداخل شدن و رسیدن باین مرتبه موقوف است بمجاهدات شاقه و ترک رسوم و عادات
و قطع ریشه شهوات و باز داشتن دل از خواطر نفسانیه و دوری از علایق دنیای
غدار در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن شرط اول قدم این است که مجنون باشی
و بعد بداند که از علامات ترقی آنست که آدمی در جمیع امور توکل بر خدا کند و امور
خود را بصدق درست باو واگذارد و دیده از همه وسایط بپوشاند و یقین بداند که
بغیر از خدا احدی منشأ هیچ امری و فعلی نیست مبدأ هر موجودی از خلق و رزق
و عطا و منع و غنا و فقر و مرض و ذلت و عزت و موت و حیات و غیر اینها همه از حق
سبحانه و تعالی است و دیگر در هیچ امری ملتفت بغیر او نمیشود و کسیرا که این مرتبه
حاصل نشده دل او از شرک خالی نیست مشرکست و کسیرا که ابواب معرفت گشوده
شده میداند که آسمان و زمین و خورشید و ماه و ابر و ستاره و باران و حیوان و انسان
همه مقهور پادشاهی بی شریک و در قبضه قدرت او مسخر و اسیرند بلند آنست که او
خواهد بلندش نشانند که او خواهد نشاندش گرت عزت دهد او ناز میکن
و گر نه چشم حسرت باز میکن هر کس که از مرتبه توحید ترقی نموده میداند که منشأ
جمیع آثار و مصدر جمیع افعال خداوند متعال است دیگری منشأ هیچ امری و فعلی نمی
تواند شد این در غیر حرکات و افعال انسانست زیرا که فی الجمله اختیاری از
برای او در افعال و حرکات هست اما آیات و اخبار در آن صریح است که او اختیار تام

و نند را بالاستقلال نباشد پس انسان هم مختار است و هم مجبور اختیار او در امور
تکلیفیه و اجبار او در غیر آنها از موت و حیات و عزت و ذلت و بیماری و صحت و فقر
و غنا و هم چنین لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین یعنی از برای انسان نه
جبر مطلق است و نه تفویض بلکه امر بیست متوسط میان این دو امر مراد از امر بین الامرین
اختیار امکانی خواهد بود اگر چه مختار و قادر باشد ولیکن اختیار و قدرتش مانند
وجودش خواهد بود متاع البیت یشبه صاحب البیت اسباب خانه بصاحب خانه مانند است
اما اختیار صرف مختص بود در کار است پس چگونه نمیتواند شد که از برای دیگری ثابت باشد
اگر چه انسان مختار باشد اما اختیار او از دیگری و اند یگر قادر بر سلب اختیارش هست
چنین اختیار از بی اختیاری بالاتر است یهدی من یشاء و یضل من یشاء و استبعادی
نیست در اینکه دو کس را اختیار باشد اگر چه در بعضی افعال و فی الجمله اختیاری باشد
اما اختیار خدا بیشتر و قدرت او کاملتر است والله غالب علی امره پس بر هر کسی لازم است
که در هر امر از برای وی نوع اختیاری هست بحکم شریعت مقدسه اختیار و قدرت
خود را بکار برد و در توفیق آن استمداد از حضرت آفریدگار نماید مخفی نماند که خواطر
آدمی میگذرد و افکاری که در دل او را مشغول میکند دو قسم است اول فکری
که محرک آدمی در رغبت بر آن عمل و اراده آن فعل میشود یا فعل خیر است یا فعل شر
دویم فکری که محرک بر فعلی و مبدأ عملی نیست بلکه محض مجرد فکر و تصور میباشد
این نیز بر دو قسم است اول خیالات محموده دویم خیالات فاسده معلوم بوده باشد که
کلیه خواطر نفسانیه و خیالات قلبیه بر چهار قسم است دو قسم که فکر بر عمل خیر و خیالات
محموده باشد او را الهام گویند و دو قسم دیگر که فکر و محرک بر عمل شر و افکار ردیه
باشد او را وسوسه گویند و قسم وسواس اثر نفس اماره شیطانی و دو قسم الهام
از فیض ملائکه روحانی پیوسته این دو در گیر و دار هستند تا یکی را غلبه و قوت
حاصل شود [illegible] ملکت نفس را تسخیر نماید و در انجا رحل اقامت بیفکند در آن هنگام
آن [illegible] از یکدیگر [illegible] میشود افعال و کردار او ظاهر میشود بعد ها این خود
[illegible] رش است که انسان اول او قطره آبی بود که ندیده که در تمام اجزاء بدن

متفرق

متفرق خداوند حکیم از حکمت بالغه محبتی میان زن و شوهر قرار داد و بکمند شهوت
ایشان را بجانب مجامعت کشید تا بحرکت و قاعده نطفه از مواضع متفرقه مستخرج
و آلت رجولیت را قوه دفع و رحم زن را قوه جذب عطا کرد تا نطفه مرد را بجانب
خود جذب نمود با منی زن ممزوج شده در رحم قرار گرفت بعد از استقرار نطفه مرد
در رحم زن و ملصوق شدن آن بر رحم مانند خمیره که بر تنور بسته شود شروع بخلق
جنین شد پس خدای تعالی خون حیض را از دفع شدن منع فرمود و نطفه بیشعور را
قوه داد تا خون حیض را از اعماق و عروق بجانب خود کشید تا نطفه ها دموید
در آن ظاهر گشت و علقه گردید بعد از آن سرخی بیشتر و ظاهر گشت تا شبیه
بخون بسته شد و یاد کرمی در آن بهیجان آمده مضغه شد پس خالق بیچون بقدرت
کامله خود نشأ جوارح و اعضا در آن پیدا و هیئت شکل و صورت در آن هویدا گردانید
با وجود تشابه اجزای آن را باموری مختلفه از رگ و پی و استخوان و گوشت و پیه و پوست
منقسم کرد و در آن اجزای مختلف الشکل ظاهر کرد سر را مستدیر گردانید چشم و
دهان و گوش و بینی و سایر منفذها را شکافت و دست و پا را کشید از برای هر یک پنج
انگشت مخلوق کرد و هر انگشتی را سر انگشتی و ناخنی مقرر فرمود و در باطن آن دماغ و دل
و سپرز و جگر و شش و معده و رحم و مثانه و روده و غیر آنها که هر یکی را هیئتی خاص
و شکلی مخصوص ایجاد نمود و هر کدام را شغلی معین و عملی مشخص داد و جمیع این احوال
جنین در ظلمت رحم در کیسه محبوس بخون حیض فرو رفته کفهای دست بر دو طرف
روی و مرفقها بر تهیگاه و زانوی خود را جمع بر سینه و زنخدان بر سر زانو گذاشته نافش
بناف مادر متصل و از آن غذا میمکد پس رو بجانب پشت مادر و روی را بجانب روی
نه او و آزان نقشهای بدیع که بر او وارد میشود خبر نه پدر اطلاع دارد و نه مادر
نه در اندرون نقاشی پیدا و نه در بیرون مصوری هویدا اگر تو را دیده بصیرت
بینا باشد تفکر کن در اینکه از عجایب و حکمتهائیکه در بعضی از این اعضاست
نظر کن با استخوانها که چگونه آنها را از نطفه رقیق آن در میان آب [illegible] خلق کرده
و آنها را ستون بدن قرار داده بمقدار مختلف و شکل متفاوت بزرگ و کوچک [illegible] کوتاه

راست کج بعض از رباط مجوف و مصمت بنحویکه مقتضای حکمت و مصلحت بود نظر باینکه
انسان گاهی محتاج بحرکت تمام بدن و زمانی محتاج بحرکت جزء بدن او را از یک استخوان
خلق نکرد بلکه استخوانهای بسیار از برای او قرار داد و میان آنها را مفصل قرار داد تا
هر نوع حرکت که خواهد از برای او میسر باشد و هر استخوانی را که در حرکت باو
محتاج نبود مصمت آفرید و آنچه در حرکت بآن محتاج بود مجوف آفرید تا سبک باشد
و بسهولت حرکت نماید و هر کدام که احتیاج باستحکام بیشتر تجویف آن کمتر و هر یکی که
سبکی او مطلوبتر تجویف آن بیشتر قرار داد و غذای هر استخوانی را که مجوف بود باشد
در جوف آن معین تا استخوان بجهت حرکت خشک نشود و از هم پاشیده نگردد و مفاصل
آنها را بیکدیگر باوتار وصل نمود و در بعضی آنها زیادتی خلق کرد و در بعضی دیگر
گودی بهیئتی که زیادتی داخل گودی شده بیکدیگر منطبق گردند و چون استخوان
صلب و گوشت رخو بود و اتصال آنها بیکدیگر متعذر میان گوشت و استخوان جسمی
دیگر آفرید که آنرا غضروف نامند تا گوشت بآن و آن ملصوق باستخوان گردد و دیگر
تأمل کن در رگها و عجایب حکمتهائیکه در آنهاست بدانکه آنها بر دو نوع است یکی
رگهای متحرکه و دیگری ساکنه اول را شرائین دویم را اورده نامند اما شرائین سرچشمه
حیات و منبع روح حیوانی و حرارت عزیزیه است که بسایر اعضا و جوارح برسانند و
دل را از بخار دخانیه که از معده متصاعد میشود محافظت نماید و نسیم صاف را
از خارج بآنجا جذب میکند و آنرا دو حرکت است یکی انقباضی که بخار آنرا از اطراف
دل بیرون افشاند و دیگری انبساطی که نسیم را بسوی دل جذب میکند چون این
رگها باید همیشه متحرک باشند خداوند حکیم جل شانه آنها را دو پوست آفرید
تا محکم بوده بجهت حرکت شکافته نگردد و روح رقیق از خلل و فرج آنها بیرون
نرود و پوست داخل را چون ملاقی حرارت عزیزیه و موضع حرکت روح بود غلیظ
تر و محکمتر گردانید تا حرارت از آن بیرون نرود و قوت حرکت آنرا نشکافد و چون غذای
شش از دل باید برسد یکی از آن رگها که از شریانست و وریدی نامند باین عمل مأمور یکسر آن در دل

و بسر دیگر

وسر دیگر در شش فرو رفته در آنجا فروع و شعب از برای آن حاصل تا غذا را از دل
برداشته بجمیع اعضای شش برساند و چون شش نرم و پوست نازک بود آن رگها را
یک پوست آفرید تا از صلابت و حرکت آن شش متأذی نگردد و اما اورده رگهای ساکنه
هستند که شغل آنها رسانیدن غذاست از معده بجگر و از آنجا بسایر اعضا چون آنها
ساکن هستند و صدمه بر آنها وارد نمیشود یک پوست بر آنها قرار داد مگر یکی
از آنها و رید شریانی گویند که از جگر منفصل شده و نفوذ در دل نموده و غذا
ئیکه باید بشش برسد از جگر بدل می آورد و دل آنرا بشریان وریدی میسپارد که
حمل و نقل بشش کند باین جهت ورید دو پوست آفرید تا از صدمه حرکت دل معیوب
نگردد زهی حکمت بالغه پروردگار آفریننده بدبین چگونه حکمت را بکار برده وکجی که
حامل غذای شش است تا در قلب باقی است از او دو پوست آفرید تا از صدمه حرکت
شق نگردد و چون از دل تجاوز نمود بجانب شش که طاقت نفوذ صلب ندارد
آنرا یک پوست گردانید فسبحانه ما اجل شأنه و اعظم برهانه و ساعتی تأمل کن در سر
و عجایب خلقت آن و ببین آنرا که از استخوانهای مختلف الشکل مرکب نموده و
مجمع حواس کرده و کاسه سر را از شش استخوان آفرید دو استخوان از آن بجای سقف
و چهار دیگر بمنزله دیوار است و همه اینها را بیکدیگر وصل کرده و در محل وصل آنها
که شئون نامند درزهای بسیار قرار داده تا بخاراتیکه در دماغ هم میرسد از آنها
بیرون رود و در باطن سر مکث نکند تا موجب حصول امراض گردد و چهار استخوان
دیوار چون صدمات بر آنها بیشتر وارد میگردد صلبتر از استخوانهای سقف قرار داد و از
آن چهار دیگر آنکه در پشت سر واقع است محکمتر از دیگران کرد زیرا که چون از نظر غایب
دیده را محافظت آن ممکن نیست پس باید استحکام آن بیشتر تا از آفات محفوظ
باشد در آنجا دماغ را خلق کرد چرب نرم تا رگهائیکه از آن میروید نشکند و
صور محسوسات در آنجا نقش و مزاج آنرا سرد تر گردانید تا بسبب حرارتیکه از حرکات
فکریه حاصل میشود نسوزد و دو پرده بر روی آن کشید یکی نرم و نازک که لاصق
دماغ است و دیگری صلب غلیظ که بکاسه سر متصل است و در آن سوراخهایی

بسیار است که فضلات دماغ از آنها میرود و از برای آن شعبه‌های باریک است از درز
های کاسهٔ سر بالا رفته و با آنها پرده و کاسه بیکدیگر ملصق شده‌اند و اصل دماغ
را منقسم بدو قسم نموده یکی نرم‌تر از دیگری و در میانهٔ آنها پردهٔ نازکی آفرید
تا از صلابت متأذی نگردد و در تحت دماغ مابین پردهٔ غلیظ و استخوان صفحه فرش کرده‌اند
مشبک که متکون است از شراینی که از دل و جگر بسمت دماغ صعود کرده‌اند و در آن صفحه خون
و روحی که بجهت غذای دماغ از دل و جگر بالا می‌آیند نضج می‌یابد و برودتی هم میرسانند
و مناسب مزاج دماغ میگردد و بتدریج غذای آن میشود اگر چنین نبودی خون
جگر و روح دل بجهت کثرت حرارتی که دارند صلاحیت غذای دماغ نداشتندی و
چون منشأ حس و حرکت و مبدأ آن دماغ است و سایر اعضا بخودی خود حسی نیست
پس خدای تعالی از مادهٔ دماغ رگهای بسیار آفرید و از آن رویانید بسایر اعضا متصل
کرد تا بواسطهٔ آنها اثر حس و حرکت از دماغ بسایر اعضا رسد اگر همهٔ این رگها از
اصل دماغ جدا گشتی سر سنگین شدی بلکه از اندازه بزرگتر شدی باین جهت از مادهٔ
دماغ رگی سفید که نخاع گویند شبیه دماغ آفرید و او را از سوراخی که در زیر
کاسهٔ سر خلق کرده بیرون کرد و داخل استخوان گردن نمود تا صلب کشیدند و بسیاری
از رگها که بآنها احتیاج بود از آن جدا کرد بسایر اعضا فرستاد پس دماغ بمنزلهٔ چشمه
و نخاع بجای نهر بزرگ است که از آن جاری شده و سایر رگها چون نهرهای کوچک است
و چون قلیلی از عجایب سر مستحضر گشتی نظری بجانب چشم کن و ببین که چگونه آن را
بشکلی خوش و هیئتی دلکش و رنگی مرغوب و طرزی محبوب آفریده و از برای آن
هفت طبقه و سه رطوبت قرار داده که اگر یکی از آنها متغیر گردد و امر دیده
مختل شود تأمل کن که صورت آسمان با این عظمت و وسعت را در حدقهٔ آن که
از عدس بیشتر نیست ظاهر گردانید از برای هر چشمی دو جفن آفرید که آن را از
دود و گرد و سایر موذیات محافظت نماید و جفن زیرین چون ساکت بود کوچک
تر آفرید که حدقه را بپوشاند و فضلات چشم جمع نگردد و جفن‌ها را زینت
داد بمژه‌ها که هرگاه گشوده چشم از ضرر و خوف ایمن و اگر دخول موذیات بچشم باشد
مژه آنرا

مژه آنرا محافظت نماید چون عجایب چشم را دیدی گوش هوش بدار شمهٔ از حکایتهای
گوش را بشنو که چگونه خدای تعالی آنرا اشکافته و در اندرون آن قوه قرار داده که بآن
امتیاز صداهای مختلفه میکند و آدمی از مافی الضمیر دیگران بواسطهٔ آن آگاه می
سازد و پیرامون سوراخ گوش بلندی چون صدف خلق کرد که آنرا از گرما و سرما
محافظت نماید و در منفذ آن گردشهای بسیار مقرر کرد اگر حیوانی قصد گوش
کند بسهولت داخل گوش نتواند شد با وجود این در آنجا چرکی متعفن خلق کرد
تا حشرات و موذیات از آن متنفر گردند و داخل گوش نشوند بعد از آن تأمل کن در
روی آدمی و ببین که آفریدگار چگونه آنرا زینت داده است بلکه از برای او ضروری
در کار است از جبهه و جبین و ابرو و محاسن و بینی و دهان را حسن مرد و قبح زن
کرده و از برای بینی دو سوراخ گشوده از آن سوراخها هوای صاف خنک را بدل
جذب و هوای حار متعفن را دفع نماید و فضلات که از دماغ حاصل میشود از آنها
دفع شود و چون فضلات دماغ سد منفذ میشود از این جهت یکی از آن دو مفتوح و
دیگری فی الجمله مسدود است و دهان را گشاده و زبان را در آن نهاده و آنرا ترجمان دل
کرده و کیفیت تکلم بلغتهای مختلفه بآن آموخته و مخرج هر حرفی را بآن نشان داده
و دهان را مرکب از دو فک گردانید و از برای آنها مفاصلی قرار داد بنوعی که فک بالا را
ساکن بخلاف آسیا که سنگ بالا در گردش است حکمت این در آنست که کاسهٔ سر محل
دماغ و حواس است بر فلک بالا قرار داد چنانکه او متحرک میبود حواس مضطرب و مغشوش
میگشت و در این دو فلک دندانهای بسیار نصب کرد در منظوم با صفها آراسته و
سرهاشان مساوی ترتیب نسق و لون حسن و بیخ محکم و شکلهای آنها بمقتضای مصلحت
مختلف گردانید بعضی را پهن چون دندانهای آسیا تا اشیا با آنها خائیده گردد و بعضی را
تیز تا هر چه محتاج به پاره کردن باشد بآنها پاره کند مانند دندانهای پیش که آنها را
رباعیات گویند و بعضی متوسط میان آنها تا آنچه محتاج بشکستن باشد بشکنند چون
خوردن غذا موقوف باین بود که در زیر دندانها گردش کند و آنچه خائیده شد بعضی

آید واینچه خواییده بزیر دندان آید زبان را دلالت نمود در اطراف وجوانب
دهن طوف کند وغذا را از میان دهان بزیر دندان نقل کند ودر حلقوم قوة
بلع را خلق نمود تا بعد از خاییدن طعام بلع کند وچون اگر غذا خشک بود وبلع
ممکن نبود در زیر زبان چشمه جاری آفرید تا آب از آن بقدر احتیاج بدهان
آید وغذا بآن خمیر شده بلع شود ودر اقصای دهان حنجره را خلق نمود وحنجره را
تنگی وکشادگی وهمواری وزبری وبلندی وکوتاهی مختلف کردانید تا بآن واسطه
صداهائیکه بیرون می آید مختلف باشد ومشتبه بیکدیگر نکردند بعد از آن
کردن را کشید وسر را بر آن سوار کرد وترکیب ساخت از هفت مهره مجوف منطبق بر یکدیگر
وچون بیشتر منفعت کردن بر حرکت کردن است مفاصل مهره های آنرا روان خلق کرد
ورگ بسیار بر هم بسته محکم کردانید پس تفکر کن در معده وآلاتی که از برای اکل وهضم
وطبخ غذا خلق کرده وملاحظه کن که بر سر حلقوم طبق ها قرار داده که در وقت فرو
بردن طعام کشوده میشود وبعد از بلع سر بهم آورده فشرده میکردد تا غذا از دهلیز
مری بمعده وارد شود معده را چون دیگی خلق کرد در آن حرارتی آفرید تا بآن غذا
پخته شود وحرارتیکه از جگر وسپرز وصلب وپیه محیط بمعده واطراف معده میرسد
غذا در معده پخته میشود وشبیه میکردد بآب کشک غلیظ آنرا کیلوس میکویند
وچون باید صاف وخالص آن بجگر بالا رود در آنجا بعد از طبخ دیگر تقسیم باعضا شود
خداوند حکیم رؤف در سمت معده رگهائی آفرید که آنها را ماساریقا کویند لطیف
کیلوس از دهان ماساریقا داخل آنها میشود وماساریقا متصل است برگی بزرگ که آنرا
باب الکبد گویند یکطرف آن بجگر نفوذ کرده واز سر آن رگهای بسیار مانند مو منشعب گشته
در اجزای جگر منتشر است آنها را عروق کیفیه خوانند پس خالص کیلوس بماساریقا واز
آنجا بباب الکبد واز آن بعروق کیفیه میرود واز آنجا جگر آنرا می مکد وجذب
میکند واو را طبخ دیگر میدهد واز این طبخ چهار چیز حاصل میشود یکی مانند کف که
آن [illegible] دیگری چون زرده انسوده است سیم چون سفیده تخم آن بلغم است چهارم
صاف خالص آن خون است ابناک منتشر در عروق کیفیه واز آنجا که صفرا وسودا
وبلغم وابناکی که بخون باشد مزاج بد فاسد میشود خالق حکیم دو کلبد وزهره

وسپرز

وسپرز آفرید وهر یکرا کردنی داد که کردن خود را بسوی جگر ودرا ذکر کرده اند وکلیتین
متصل است برگی که از جذبه سر بر آورده وکلیتین بآن کردن آنرا رطوبت وابناک دوا
که با خون ممزوج است بجانب خود میکشند واندک خونیکه باید غذای کلیتین شود نیز
با آن رطوبت جذب میکنند چون آن رطوبت بکلیتین رسید خون وچیز یکه با آن
هست کلیتین بجهة غذای خود ضبط میکند وباقی آن آب مثانه دفع میکند واز آنجا
بمخرج بول میریزد وبیرون می آید وکردن زهره وسپرز در جگر داخل است وزهره صفرا
بخود جذب میکند ومیریزد بامعا وچون صفرا حدتی دارد امعا را امیکزد وآنرا
می افشرد وبحرکت می آورد تا در چیزیکه کیلوس که در معده مانده انصفرا با آن در چه از مخرج
غایط دفع میشود وزردی غایط بأین سبب است وسپرز از کردن خود سودا را بسوی
خود میکشد ودر سپرز ترشی وقبضی از برای آن حاصل میشود وسپرز زهر رود
از آن بدهان معده میفرستد تا معده را از کرسنگی آگاه سازد وخواهش غذا بحرکت
آورد بعد از آن بادردی کیلوس از مخرج غایط دفع میشود اما خون صاف از رگ عظیم
که از جذبه کبد روئیده شده واز برای آن شعب بسیار است وهر شعبه شعبی دیکر
دارد که باعضا بالایی رود وبعضی مقرر تقسیم میکردد وانگوشت واستخوان وسایر
اعضا متکون میشود واما بلغم در جگر نضجی یابد وخون میکردد وهمراه کیلوس
جگر میرود ومیشود که بعضی از آن در امعا باقی میماند وحدت صفرا آنرا پاک کرده با غایط
بیرون می آورد وبعضی از آن با آب دهان دفع میشود وکاهی از سر فرو می آید وبسر دفع
میکردد وچون فی الجمله از عجایب وحکمتهای معده وآلات اکل مطلع کشتی تأملی
کن در عجایب دل که او را بشکل صنوبر آفریده وچون سرچشمه روح حیات است
او را اصلب خلق کرد تا از حوادث محفوظ وباندک چیزی موءوف نشود وحیات
آدمی را بهمین روح منوط کردانید وبعضی عضو از فیض این روح محروم حق
ناخن وموا از خلعت حیات بی نصیب است وچون عضوی را اره وصول این روح
مسدود شد از حس وحرکت می افتد واین روح را دل بامتداء شرائین
میسپارد وآنچه شرائین اخذ میکند بدماغ میرساند ودر آنجا بسبب

برودت دماغ اعتدالی در انجا حاصل و باعضای متحرکه اعضا متفرق منبعث
و آنرا روح طبیعی نامند لطیف و صاف و اخلاط اربعه روح میشود همچنانکه
در کثیف آنها گوشت و پوست و سایر اعضا میگردد پس نظری کشاده و دست
آدمی را بنگر که چگونه خالق حکیم آنها را کشیده تا بهر مطلبی که آدم خواهد دراز
کند و کف آنرا پهن نموده و پنج انگشت نصب فرموده و هر انگشت را بر ۳ قسم کرده
ابهام را در یکطرف قرار داده و چهار انگشت دیگر را در طرف دیگر بنوعی که ابهام
بر انها محیط میشود اگر اولین و آخرین جمع شوند که در وضع انگشتان در درازی
و کوتاهی نوع دیگر فکر کنند که بهتر از این از جهت زینت و مصلحت باشد یا
مثل آن نمیتوانند زیرا که با آن ترتیب گرفتن و دادن و سایر مصالح است اگر
ابهام را بر سبابه نهی هر خواهی با آن باز کنی و اگر سبابه را راست بداری با آنچه
خواهی اشاره کنی اگر عددی ضبط خواهی از آن توانی و سر انگشتان را زینت داد
بناخن تا حافظ آنها باشد و چیزهای خورد را که سر انگشت نمیتواند برچیند ناخن
بردارد و بدن خود را با آن بخارد دلالت نمود دست بیشعور را بمکانی که میخارد بنوعی که
بی تفحص و تجسس خود را بانجا میرساند اگر در خواب یا حالت غفلت باشد اگر بذی شعور
نشاده‌ی با آن بر نمیخورد و از برای هر شخصی دو پای آفرید مرکب تن قرار داد و بدن
را سوار کرد اگر این همه عجایب و غرایب را اندک و بسیار و عشری از اعشار وضع یکی
از اینها هم سدا مر حرکت مختل میگردد و انها ستون بدن انسانیست که از قطرهٔ نطفه
خلق کرده در ظلمت رحم اگر پرده در پیش نمیبود نظر بر آن می افتاد و میدیدی که نقوش
و خطوط و رسوم و اعضایی در پی یکدیگر ظاهر میشوند نه نقاشی ظاهر و نه قلمی پیدا
بود نقش و اهر هوشمندی که باشد نقشها را نقش بندی این شمهٔ بود از حکمتها
و عجایبیکه در نطفه و در ظلمت که رحم بظهور رسید و چون جثهٔ آن بزرگتر
و جای آن در رحم تنگ شد نظر کن که چون او را اراده نمود تا سرنگون شده قدم از
تنگنای رحم بفضای دنیا نهاد و چون بعد از بیرون آمدن محتاج بفضائی بود
بدن او نرم و سست و تحمل غذاهای ثقیل را نداشت خون حیض را کازری کرده رنگ

سیاه او را

سیاه او را سفید و ممر آنرا که از اسافل اعضا بود مسدود کرد و آنرا از راه پستان مادر
بجهت طفل روانه فرموده و پستان سر آفرید مطابق دهان طفل شیر خوار و چون
طفل را توانائی بلع شیر بسیار در یکدفعه ممکن نبود در آن سوراخهای کوچک
قرار داد تا شیر بتدریج از آنها بمکیدن برآید و بنگر که طفل را چگونه رهنمائی به پستان
و مکیدن آن نموده و بیرون آمدن دندان را بتأخیر افکند تا از آن پستان مادر را المی
نرسد و چون بسبب شیر رطوبت بسیار در دماغ او مجتمع میشد گریه را بر او گماشت
تا آن رطوبت دفع شود و نزول بچشم یا عضو دیگر نکند و چون چندی گذشت گوشت
آن محکم و طاقت غذاهای لذیذ بهم رسانید و از برای او دندان رویانید بدون آنکه
در وقت آن تقدیمی یا تأخیری واقع شود تا خود از طفل متکفل تربیت خود نمیتوانست
شد پدر و مادر را بر او مهربان گردانید تا آرام و خواب بر خود حرام کرده بپرستاری او
قیام نماید بعد از آن بتدریج بتدریج او را ادراک فهم و توانائی و عقل کرامت فرمود
و در قوای باطنیه و نفس مجرده او اسراری چند مخزون ساخت که عقل در آن حیران و مبهوت
و الدوسر گردان تأمل کن در خیال بعرض که قابل قسمت نیست چگونه در یکطرفة العین
آسمان و زمین را بهم میدوزد از مشرق بمغرب میدود و قوه واهمه را به بین که چگونه
چندین معانی با هم جمع و ترکیب از میان آنها آنچه موافق مصلحت است جدا میکند و بعد
از فراغ از سیر بدن و ملاحظهٔ عجایب مملکت تن قدمی در عالم نفس مجرده گذارد و
نظر کن که با وجود آنکه از الایش مکان منزه است چگونه احاطه به بدن نموده و مشغول
تربیت و تدبیر آن شده با آنکه از شناخت خود عاجز است انواع علوم برای او حاصل
میگردد و احاطه بحقایق اشیا میکند و بقوهٔ عقل و عمل تصرف در ملک ملکوت می نماید
از عنقاء مشرق علم و حکمت حضرت امام جعفر صادق ع مرویست که صورت انسانی بزرگ
ترین حجت های خداست بر خلق و آن کتابیست که بید قدرت خود نوشته و هیکلیست که
بمقتضای حکمت خود بنا کرده بلد منیر افلاک علم و معرفت و نقطهٔ مرکز دایره والی[illegible]
علی ابن ابیطالب ع میفرماید که خداوند عالم را شرابیست که دوستان خود می آشامند چون آشامیدند
مست میگردند چون مست شدند بطرب و نشاط می آیند چون بطرب آمدند

پاکیزه میشوند چون حلیه کرده شدند که آخته میکردند و چون که آخته شدند از هر غل و
غش خالص میشوند و چون خالص شدند در مقام طلب محبوب بر می آیند چون اورا
طلب کنند می یابند چون یافتن با او میرسند چون رسیدند با او متصل میشوند چون
وجود شان در نزد وجود محبوب مضمحل است بالمرّه از خود غافل میشوند بجز محبوب دیگر
چیزی را نمی بینند یعنی چون نفس انسانی از کدورهٔ عالم طبیعت پاک و مصفا شد
و از خباثت جسمانیه طاهر و مبرّا گردید و از محبت شهوة و قید علایق فارغ
شد بحکم مناسبت بعالم قدس متصل میگردد و شوق تام از هم جنسان خود
در او پیدا میشود امروز در آنکوش که بینا باشی حیران جمال ازل آرا باشی
جز محبت هرچه بودم سود در عالم نداشت دین و دانش غرر کردم کسی چیزی بر نداشت
دوستی خدا چون بخلوت خوانند دل بر تو افکنند و را از هر ذکری و فکری خالی
میسازد و از هر یاد بجز یاد خدا بیزار و از دو بچیزی مشغول میگردد نه بجز یاد
خدا یادی در دوستی خدا آتش است که هیچ چیز نمیگذارد مگر او را میسوزاند و
نور خداوند نیست که هیچ چیز بر نمیخورد مگر آنکه و را درخشان میکند دوستی خداوند
زمینیست که هر چیز از ملک و ملکوت از آن میروید گر باقلیم عشق در آری همه
آفاق گلستان بینی الهی دیدار تو روشنی دیدهٔ من و وصال تو آرزوی دل غمدیدهٔ
من و بسوی تو است اشتیاق و جان من دوستی تو سرمایهٔ سرگشتگی من از آتش محبت
تو سوزش جگر من و خوشنودی در رضای تو مطلب و مقصد من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو الهی مارا برسان
بآن بندگانی که در پیشی گرفتن بسوی تو شتابانند و علی الدوام در رحمت تو را
میکوبند شب و روز پرستش تو را میکنند از هیبت و سطوت تو ترسانند
الهی حاجتی بجز دیدار تو ندارم و منزلی بغیر از کوی تو نمی طلبم و سؤالی سوای
قرب بستان تو نمیکنم روح و راحت من در مناجات تو است و دوای درد من درد
تو است تو ئی سیرابی جگر تشنهٔ من و تو ئی خنکی سوزش دل تفیدهٔ من

تو ئی آرام جان غمناکم الهی امید مرا از خود منقطع نکنی و مرا از درگاه خود نرانی
ای بهشت من ای دنیای من ای آخرت من کرمت ام بدامن نقد کون در زنند
دامان بی نیازی بر این آن فشانم الهی من کیست که شیرینی محبت تو را چشید
پس غیر تو را دوست گرفت و کیست که بقرب تو انس گرفت و بدیگری روی آورد
هر کس که تو را شناخت جان را چکند فرزند و عیال و خانمان را چکند دیوانه کنی هر دو
جهانش بخشی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند الهی بگردان مرا از کسانیکه بجهت
قرب خود بر گزیدهٔ و از برای مودّه ات خالص ساختهٔ و بملاقات خود او را
مشتاق کردهٔ و بقضای خود او را خوشنود گردانیدهٔ و بدیدار خود بر او منت گذاشتهٔ
و رضای خود را با او عطا فرمودهٔ و از دور افتادن از نظر خود او را پناه دادهٔ و دل
او را والهٔ ارادهٔ خود نمودهٔ و از جهت خود او را اختیار کردهٔ و بجهت خود دل او را
فارغ نمودهٔ بار الها بگردان مرا از کسانیکه شیوهٔ ایشان نشاط و میل بر تو است و عادت
ایشان ناله و آه در درگاه تو است در رویهای ایشان در سجده بر خاک مذلت و خواری
و اشک چشمهای ایشان از خوف بر رخسار ایشان جاری و دلهای ایشان بقید محبت تو بسته و
خاطرهای ایشان از هیبت تو شکسته از بندگی تو ماندازاد غم شاد باو و او بغم شادان
جز در غم تو الم ندارند غم خوار تو اند غم ندارند الا ایشان نفس باز بسته باد او
هوای خود شکسته از باد ضاد دم تو جویند با خاک زمین غم تو گویند الهی
انوار ذات پاکت روشنی دیدهٔ محبان بارگاه و پرتو خورشید جمالت مشتاق دل آگاه
ای مایهٔ تازه جان عاشقان و ای لطف تو زبان عارفان ای غایت مقصد دل مشتاقان
و ای نهایت آرزو و آمال دوستان از تو دوستی دوستان تو امید طلبم و خوشنودی
هر عملی که مرا نزدیک تو برساند الهی سوزش دل مرا خنکی نمی سازد مگر زلال وصال تو
و شعلهٔ کانون سینهٔ مرا فرو نمی نشاند مگر لقای تو اشتیاق مرا خاموش نمیکند
مگر نسیم گلشن تو و بیماری مرا شفا نمی بخشد مگر دوای مرحمت تو و غم مرا قطع
نمیدهد بجز قرب آستان تو و جراحت سینهٔ مرا بهبودی نیست مگر مرهم لطف تو

وزنگ آئینهٔ دل ما را نمی زداید مگر صیقل عفو تو بامید تو من امید ها را بر اوراق
فراموشی نوشتیم بار الها اول آخر توئی نیست غیری ظاهر باطن توئی
لمائی ما نفی اشباه ما هر چه داریم از تو است این ذات ما واده ما را ز لطف خود زما
کش کشای ما گلشن وصل لقا برکشا بر نور پاکت چشم ما هم بنور خود جمالت بر کشا
وا رهان ما را ز دام این جهان در دل ما حب تو مانده همان جان ما را زین جهان آزاد کن
با تجلی جمالت شاد کن بار الها از عنایت کن کرم زود تو بر بارگاه تو رسم
وا رهم از حبس این کون و فسادم تا رسم بر وصل تو یابم مراد چارهٔ این عاجز بیچاره را
روزئی بکشا خجالت و انما ما خدایا بس خطاها کرده ایم خویش را در دوزخت جا کرده ایم
لیک از عفو کرم داریم امید گر شقی هستیم ما را کن سعید تو کریمی ما لئیمیم الهی
عفو کن انا ظلمنا انفسنا چشم ما را از عنایت سرمه ساز تا ببود تو شود این چشم باز
بار الها ما را از جملهٔ کسانی گردان که در جویبار سینه هاشان ریشهٔ درخت اشتیاق
تو محکم گشته و شعلهٔ محبت تو اطراف دلهای ایشان را فرو گرفته از چشمهٔ صدق
صفا قطره ها مینوشند من خاک ره آنکه ره کوی تو پوید من کشتهٔ آنکه
گرفتار تو باشد الهی ای من چه شیرین است بر دلها یاد تو و چه نیکوست طعم
محبت تو چه صاف و گوار است زلال قرب و ظلال تو و چه هموار و روشن است راهها
بنهانی بسوی تو کوی جانان را که صد کوه بیابان در ره هست رفتم از ره دل
دیدم که ره یک گام بود امید خود چکیم بو بخدمت تو کذیدم هوای سلطنتم
بود بندگی تو جستم از در خویش خدایا بدر بهشتم مفرست که سر کوی تو از کون
مکان ما را بس از بلبل بوستان توحید و عندلیب گلستان تجرید حضرت علی
ابن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثنا مرویست که بسیاری از نماز و روزه
عبادت نیست بلکه عبادة تفکر کردن در امر پروردگار است در هر ذره و در هر موجودی
مشاهدهٔ صنع پروردگار میتوان کرد زیرا انچه در اقلیم وجود بجز ذات پروردگار
یافت میشود رشحهٔ از رشحات جود او و قطرهٔ از دریای بی منتهای اوست
ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده زیر نشین علمت کاینات

ما بتو قائم

ما بتو قائم چه تو قائم بذات ای ز وجود وجود همه بر تو ای ز بود تو بود همه
نیست کن هست کن هست نیست غیر تو صنع تو موجود نیست هیچ ذره نیست از ذرهٔ عالم
مگر انکه از انواع عجایب حکمت و غرایب عظمت پروردگار این قدیر در آن یافت میشود
که جمیع عقلا و حکما و عرفا بعشری از اعشار و اندکی از بسیار آن نتوانند رسید
ظاهرت از تیره گی افغان کنان باطن تو گلستان در گلستان ظاهرت خواهد شدن مشت تراب
جسم تو خواهد شدن آخر خراب باطنت باقی بماند پایدار اندر آن عیش تو باید وصل یار
اهل باطن دایما صورت خراب کرده در باطن خدا شان فتح باب ظاهر مسکین غمگین خوار و زار
باطنا شاد و فرح با وصل یار ظاهرش پژمرده و گشته خراب باطنش با شاه در بزم و رباب
عارفان را ظاهرش خوش خرم است عیش پنهان کرده در خود آدم است احمقان را نیست از باطن خبر
لاجرم مانده در بند صور اهل ظاهر زان شود صورت پرست کز شراب مکر شیطانست مست
کشته او قانع بعیش این جهان ذوق انجا میشناسد هر زمان او بداند این جهان کین خاک بود
پیش آن عالم خس ناپاک بود این جهان دریای بیحد و کران برگ کاهی دان بپیش آن جهان
این بیابان در بیابانهای او آن بیابانست در انوار هو این بیابان این جهان بی ثبات
آن بیابانست عشق کاینات این بیابان اهل دنیا را مکان آن بیابانها مقام عاشقان
این جهان اهل او بیوفاست عشق عاشق شد بقا ان لقا منت است تو مجوهر کرد و فا از اهل جهان
کرد فاجو بیابا عارفان پیش عارف نعل پاره مال و زر اهل دنیا نیست الا مرده خر
زاین خران چند با شی نعل زر گر همی از وی بیابی لعل زر فعل مال و زر متاع دنیوی
لعل اسرار منور مثنوی گر خر تو شد سزاوار است نعل کاجو جو تو چه دانی قدر لعل
نیست پیش عاشقان قدر جهان یکسر جو قدر او هیچش بدان اندر آخور مثل خرگاه علف
خرچه داند عز اقبال شرف خلاصهٔ کلام چونکه موجوداتیکه از کتم عدم بفضای
وجود آمده اند بسیاری از آنها را نمی شناسیم چه نامی از آنها را شنیده ایم و نه
نشانی دیده ایم تفکر ما در آنها ممکن نیست و آنچه را که شناخته ایم آنها بر دو قسم است

یکی آنچه دیده نمیشود و بحس در نمی آید از عالم ملکوت گویند چون عالم عقل و نفس
مجرد و ملائکه و جن و شیاطین و دیگر آنچه مشاهده میشود از برای آن
سه طبقه است یکی آنچه از عالم افلاک دیده میشود از ثوابت و سیار و گردش لیل و
نهار دوم خطه خاک و آنچه در او هست از بلندی و پستی و کوه و بیابان و شطوط
و انهار و معادن و اشجار و نباتات و حیوانات و جمادات و سیم از عالم و آنچه در او
مشاهده میشود از رعد و برق و برف و باران و ابر و صاعقه که هر یکی را صفتی و هیئتی
اثری و خاصیتی ظاهری و باطنی حرکتی و سکونی حکمتی و مصلحتی که بجز خداوند دانا
کسی نتواند ادراک نمود و هر یک از اینها که دست زنی محل تفکر و عبرت و باعث
بصیرت و معرفت میگردد زیرا که همگی اینها گواهان عادل و شهود و صدق ثبت بر وحدت
خالق اینها و پرورش دهنده اینها برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی
دفتریست معرفت کردگار چنانچه شمس فلک توحید و بدر سماء تفرید حضرت
خاتم النبیین فرموده که فکر کردن یکساعت بهتر است از عبادت هشتاد سال یعنی رسد
بمرتبه تفکر مگر کسی که خدا او را بخصوص توحید گردانیده باشد و بهترین
عبادات فکر است در قدرت و صنعت خدا الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَ
عَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ کسانیکه خدا را یاد میکنند ایستاده و نشسته و خوابیده
بلکه هستیکه ایشان در عبادتند زیرا که تفکر عبارتست از آنکه از راه دل در آیات
و آفاق و انفس سیر کنی و از اینها پی ببری بآفریننده اینها غرض از خلقت انسان
نیست مگر همین و از برای احدی ترقی باوج کمال ممکن نیست مگر باین و این تفکر سر
کلید خزاین اسرار الهیه است گوش هوش بواسطه آن شنوا و دیده عبرت بین
از آن و ظلمت جهل از تفکر زایل میگردد و نور علم بواسطه آن حاصل میشود
فکرها دارند مردم روز و شب میکشند الله جهان رنج و تعب بر شده از فکرها متحیرها
کار ایشان مکرها تدبیرها الله این دنیای فانی این خانه هر یکی شد مشغول خود را

نفس اگر

نفس اگرچه زیرکست و خورده دان قبله اش دنیاست او را مرده دان کار کسب آنکه مند از بهر حق است
مگر شیطان از آن بی رونق است در مثل چون جوی باشد این جسد فکرها چون آبهای نو رسد
انکن این تدبیر خود در پیش دوش گرچه تدبیرت همه تقدیر اوست او فرستد هر زمان تدبیرها
از کمان او جهد این تیرها گرچه این تدبیرها آید از او آن مدبر را تو هم از خویش جو
باش دایم پیر باد کار حق تا گشاید در دلت اسرار حق اهل دل را علم حکمت یار هست
اهل تن را علم فضلش مار هست علمهای اهل دل اعمالشان علمهای اهل تن احمالشان
خانه دل اول اخلو بکن بعد از آن معشوق را دعوت بکن پاک کن خود را و بلحق کن نیاز
که طهارت باید آنگه کن نماز ای دل از کین کراهت پاک شو بعد از آن الحمد خوان چالاک شو
حمد خوان آن خالق محمود را بیر یا تو بنده شو معبود را گر شدی مقبول آن معبود تو
حامدی و گشته محمود تو آدم اسطرلاب اوصاف علو است وصف آدم مظهر اوصاف او
گر تو از روی حقیقت آدمی تو یقین این رازها محرمی ور نه ای آدم تو هستی گاو و خر
گوش تو زین نکته ها بود اگر کنز مخفی در وجود آدم است آدمی بس پادشاه اعظم است
قوت او را قوت حیوانی غذا قوت روح او ز نور آن خدا گر رسد قوت تو را از حق غذا
این غذاها را نماند اشتها خوب و با آیینه خوبی آن عشق ایشان عکس مطلوبی آن
عکس حسن بی نشان حسن بتان بی نشانست اصل عکس از بی نشان خود نشان از بی نشان نبود عجب
گر شود ظاهر سبب نشد سبب جمله اشیا شد از اینها بیگمان لطف قهر حق از ایشان شد عیان

اصل بیند عکس را صاحب نظر او معارف را بیاید در صور اگر بقطره از چشمه لطیف
يفعل الله ما يشاء و يحكم ما يريد مشرب شوی هیچ اعتراضات غیر مرضیه امر نخواهی
نمود امر و قول و فعل همه در قبضه قدرت اوست فاعل آنچه را اراده نماید و
عامل آنچه میل فرماید بعلم و اراده خود نباید مقبل شد از علم و اراده حق تعالی
معرض گشت مخفی نماند که اگر کسی بخواهد که قدم طلب و سلوک در معرفت گذارد
بایدش اول امر قلب را که محل ظهور و تجلی اسرار الهیست از جمیع غبار علوم اکتسابی

واشارة مظاهر نفس شیطانی پاک ومنزه فرماید ودر کل حین توکل باصدق بحق نماید
واز خلق اعراض کند از عالم تراب منقطع شود وبرب الارباب دل دربندد ونقش
خود را بر حجاب ترجیح ندهد افتخار واستکبار از لوح دل بشوید بصبر واصطبار دل
بندد وصمت را شعار خود نماید واز تکلم بیفایده احتراز کند وغیبت را ضلالت
شمرد وبانو صدهر کز قدم نگذارد وبقلیل قانع باشد از طلب کثیر فارغ شود در
اسحار باذکار مشغول شود غفلت را بنار ذکر بسوزاند واز ماسوی الله چون
برق درگذرد بر بی نصیبان نصیب بخشد واز محرومان عطا واحسان بقدر مقدور
دریغ ندارد ورعایت حیوانات منظور دارد تا چه رسد بانسان بر عاصیان قلم عفو
درکشد وبحقارت برکسی منکر نشود زیرا که حسن خاتمه مجهول است بسا عاصی که کند
کار که در حین موت بجوهر ایمان موفق شود وختم بقا چشد وبسا مطیع ومومن
که در وقت ارتقای روح تقلیب شود وباسفل درکات نار مقر یابد مقصود از
جمیع این بیانات واشارات انست که طالب باید جز خدا را فنا داند وغیر معبود را
عدم شمارد که اسباب سوء خاتمه کثرة معاصی وپیروی شهوات نفسانیه است
زیرا که سبب مطاوعت شهوات وفرو رفتن در معاصی ورسوخ در انهاست وسبب
آن در آنست که هر چند ادمی بان الفت گرفت وعادت کرد در وقت مردن همان
بخواطر او میرسد پس اگر بیشتر فکر بطاعت وعبادت باشد در وقت رفتن از
دنیا دل او متوجه طاعت میشود واگر اکثر همت بر معصیت وگناه بوده باد آنها
در وقت مرگ حاضر میشود واگر بیشتر شغل او مسخرگی واستهزا باد در انوقت
مشغول آن میگردد وهمچنین در جمیع شغلها وعملها که در وقت مردن
دل او متوجه آنها باشد ودر انحال قبض روح او شود وسر این در آنست
که پیش از مرگ حاصل میشود شبیه بخوابست همچنانکه ادمی در خواب چیزها
را که پیش بان الفت کرده وعادت بوده می بیند چنانکه کور مادرزاد هرگز رنگهای

ورنگهای

ورنگهای مختلف در خواب نمی بیند وتا زه کسیکه بحد بلوغ رسیده باشد
محتلم شود صورت مجامعت بخواب در نمی اید همچنین در وقت سکرات
موت وبیهوشی پیش از مرگ مثابه خوابست بغیر انچه الفت گرفته بنظر او می
اید وبسا باشد که بواسطه الفت وعادات وصورت فاحشه در نزد او متمثل
شود ودر انوقت میل بان میکند وباین خیال قبض روح او شود وبسوء خاتمه
از دنیا میرود خوشا بحال کسیکه در مدت عمر همه وقت بذکر حق مشغول باشد
وبیاد حق از دنیا برود   نود ونه اسماء هست از ابواب هو   هر کجا یابد شود خلقش نکو
مومنان از اسماء الله کریم   هست تیر اعمال ز اوصاف رحیم   هر که دل از نور شد منیر
آندل از اسرار حق گردد خبیر   هادی اند شو الطاف حق   وصفهای او شود اوصاف حق
وصفهایش گشت چون از تن جدا   رفت در دریای اوصاف خدا   مومنان معدود ولیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی   این عجب کین هستی تو هست او   کشته گو گو که کردی گو بگو
در بغل گم کرده تو کیسه را   در طلب انفس واین سو بیا   در بغل کن دست را از خود طلب
تا بیابی گنج عیش وطرب   دوست را بیرون مجو از خود بجو   چون بجوئی آب را مجو از جو
هرچه پنهانست این صحرای دل   منتهای آن بود پیدای دل   مجمع البحرین اگر جوئی دل است
جامع مجموع اگر گوئی دل است   دل بود خلوت سرای خاص او   هرچه میخواهی بیا از دل بجو
کنت کنزا گنج اسمای وی است   گنج دل میجو که انجای وی است   گر تو را هست ای پسر همت بلند
جز بدان معشوق باقی دل مبند   مرغ را پر میبرد تا آشیان   پر مردم همت است ای مردمان
همت عالی چه بر دارد علم   وصف فعلش هرچه باشد غم نیست   عاشقی کالوده شد در خیر وشر
خیر وشر منکر تو در همت نگر   گر ترا آن همت عالی نبود   ناقص از زهد از تقوی چه سود
همت عالی مردان خدا   هر دو عالم را بگو بندد زیر پا   گر تو داری همت عالی تمام
هرچه میخواهی بیابی والسلام   یا ایها الناس انتم الفقراء والله هو الغنی مقصود از
غنا غنای ماسواست واز فقر فقر بالله والذین کفروا بایات الله ولقائه اولئک یئسوا
من رحمة الله مقصود از لقاء لقاء جمال اوست در هیکل ظهور او ومقصود از قیامت

إِذَا قَامَ الْقَائِمُ قَامَتِ الْقِيَامَةُ پس ای برادر معنی قیامت را ادراک نما و گوش دار از
حرفهای این مردم مردود و پاک فرما با اینکه مقصود از علم و زحمت آن وصول و معرفت
این مقام است معذالک همه مشغول بعلمهای ظاهر شده اند چنانچه الی منفک
نیستند جهل را علم نامیده اند و نعی از یم علم الهی ننوشیده اند بر صاحبان نفس زکیه
واضح شود که شمس حقیقت در هر عصر و زمان که از خیام غیب بعالم شهادت ظهور
میفرماید برای تربیت ممکنات و ابلاغ فیض بر همه موجودات چونکه ذات احدیت
مقدس از بروز و ظهور و نزول و دخول و خروج بوده و متعالیست از وصف
هر واصفی و ادراک هر مدرکی و جمیع من فی السموات و الارض بکلمهٔ امر او موجود شده اند
و باراده او که نفس مشیت است از عدم و نیستی بعرصهٔ شهود و هستی قدم گذاشتند
ابواب عرفان ذات ازل بر وجه ممکنات مسدود الهذا باقتضای رحمت واسعه
جواهر قدس نورانی را از عالم روح روحانی بهیاکل عز انسانی در میان خلق ظاهر
فرمود تا حکایت نمایند از ذات مقدس ازلیت این مرایای قدسیه بتمامه از آن
شمس وجود و جوهر مقصود حکایت مینمایند مثلاً علم ایشان از علم او و قدرت ایشان از
قدرت او و سلطنت باطنی ایشان از سلطنت او و جمال ایشان از جمال او و ظهور ایشان
از ظهور او و ایشانند مخازن علم ربانی و مواقع حکمت صمدانی و مظاهر فیض نامتناهی
این است مقام هُوَ اَنَا وَ اَنَا هُوَ جمیع صفات و اسماء الهی از مظهر انسانی ظاهر و هویدا است
و کل این اسماء و صفات باو راجع باو است و همه اسماء و صفات در ارض معلوم و مخصوص است
وَمَا مِنْ اَمْرٍ اِلَّا بَعْدَ اِذْنِهِ وَمَا مِنْ قُدْرَةٍ اِلَّا بِحَوْلِهِ وَقُوَّتِهِ وَمَا مِنْ لِلّٰهِ اِلَّا هُوَ لَهُ
الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ كُلٌّ بِاَمْرِهِ يَسْتَنْطِقُونَ وَمِنْ اَسْرَارِ الرُّوحِ يَتَكَلَّمُونَ دو مقام از برای
شمس حقیقت از مشارق الهیه بیان نمودیم یکی مقام توحید و رتبه تفرید
و مقام دیگر مقام تفصیل و عالم خلق و حدودات بشریه است و هر کدام را هیکلی
معین و امری مقرر و ظهوری مقدر و حدودی مخصوص است چنانچه هر کدام
باسمی موسوم و بوصفی موصوف و بامری بدیع و شرعی جدید مأمورند

چنانچه

چنانچه میفرماید تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ مِنْهُمْ مَنْ كَلَّمَ اللّٰهُ وَرَفَعَ
بَعْضَهُمْ دَرَجَاتٍ وَآتَيْنَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ الْبَيِّنَاتِ وَاَيَّدْنَاهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ نظر
باختلاف مراتب و مقامات است که بیانات و کلمات مختلفه از آن ینابیع علوم سبحانی
ظاهر میشود و الا فی الحقیقة جمیع در حکم یک کلمه مذکورند چون اکثر ناس اطلاع بر
مقامات مذکوره نیافته اند این است که در کلمات مختلفه از هیاکل متحده مضطرب و
متزلزل میشوند بارے معلوم بوده و خواهد بود که جمیع کلمات از اختلاف مقامات است
این است که در مقام توحید و علو تجرید اطلاق ربوبیت و الوهیت و احدیت
صرف بر آن جواهر وجود شده و میشود زیرا که جمیع بر عرش ظهور الله ساکنند
و بر کرسی بطون الله واقف یعنی ظهور الله بظهور ایشان ظاهر و جمال الله از جمالشان
باهر چنانچه نغمات ربوبیت از این هیاکل احدیت ظاهر شد و در مقام ثانی که مقام
تمیز و تفصیل و تحدید و اشارات و دلالات ملکیه است عبودیت صرف و فقر فنای
بات از ایشان ظاهر است چنانچه میفرماید وَمَا اَنَا اِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ پس از اختلاف بیانات
انبیا و اصفیا متزلزل نشوی و اگر شنیده شود از مظاهر جامعه اِنَّنِي اَنَا اللّٰهُ
حق است و ریبی در آن نیست این است که میفرماید اِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ اِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللّٰهَ
و اگر نغمهٔ اِنِّي رَسُولُ اللّٰهِ برآرند این نیز صحیح است و شکی در آن نه چنانچه میفرماید
مَا كَانَ مُحَمَّدٌ اَبَا اَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ وَلٰكِنْ رَسُولَ اللّٰهِ در این مقام همه رسولند از نزد
سلطان حقیقی اگر جمیع ندای اَنَا خَاتَمُ النَّبِيِّينَ برآرند آنهم حق است و شبهه را راهی
و سبیلی نه زیرا که جمیع حکم یک ذات و یک نفس و یک روح و یک جسد و یک امر دارند
و همه مظهر بدئیت و ختمیت و اولیت و آخریت و باطنیت آن روح الارواح
حقیقیند و هم چنین اگر بفرمایند نحن عباد الله این نیز ثابت و ظاهر است
این است که آن جوهر وجود در مقام غرق بحر صمدی ذکر ربوبیت و الوهیت
از ایشان ظاهر شد در مقابل هستی مطلق خود را معدوم صرف دانسته نظر باین مقام

ذکر ربوبیت از ایشان ظاهر شد و ذکر خود را شرک شمرده اند و در مقام رسالت اظهار
رسالت فرمودند هم چنین هر چند ذکر نمایند از الوهیت و ربوبیت و نبوت و
ولایت و امامت و عبودیت همه حق است و شبهه در آن نیست پس باید در کلمات شمس حقیقت
باید تفکر نمود و اگر ادراک نشد باید از واقفین مخازن علم سؤال شود تا بیان نمایند
فرمایند و رفع اشکال نمایند نه آنکه مطابق نفس و هوای خود ... بنای رد و اعتراض گذارند
مقصود از ظهور ظهور تغییر و تبدیل است در ارکان عالم سراً و جهراً ظاهراً و باطناً
اگر هیچ وجه امورات ارض تغییر نیابد ظهور مظاهر کلیه لغو و بی معنی خواهد بود
باید حجت الهی بر اعالی و ادانی عباد تام و کامل گردد و کل بمحک امتحان در آیند تا خوب از
کل و نور از ظلمت و مؤمن از فاسق امتیاز یابد این واضح است که سبب نسخ قواعد و
رسوم و عادات و آدابست که همه ناس بآن معتاد گشته اند و الا اگر اعمال و حالات
همان رسوم و آداب حرکت نماید و تصدیق کنند مردم را در انجذاب او مشغول شوند
دیگر چرا این همه اختلاف و فساد در ملک ظاهر شود باری چون منادی احدیت مردم را
بانقطاع تمام میخوانند از انچه در دست دارند از اعمال و افعال چون نداء الهی مخالف
هوای اهل این همه است فتنه و امتحان و میزان هدایت و حال مردم را ملاحظه نمائید که
هیچ ذکر این احادیث محکمه که جمیع ظاهر شده نمی نمایند و لکن آن احادیثی که صحت
آن معلوم نیست تمسک باو جسته که چرا ظاهر نشد و حال آنکه انچه را هم که تعقل
نموده اند ظاهر شده و باهر گشته آثار و علامات حق بمثل شمس در وسط السماء
لایح و آشکار است مع ذلک عباد در رتبه جهل و نادانی سرگردان مانده اند
با اینکه چه قدر از آیات فرقانیه و روایات محققه که جمیع دلیل است بر شرع و حکم
جدید و امر بدیع باز منتظر آنکه طلعت موعود بر شریعت فرقان حکم فرماید
چنانچه یهود و نصاری همین حرف را میگویند و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
از همه گذشته علامت صدق و کذب در کتاب معلوم و مقرر شد باید کل بمحک
امتحان الهی زده شوند تا صادق از کاذب تمیز دهد خلاصه کلام هر که

از جام

از جام حب نصیبی برداشت حیات باقیه ابدیه یافت و هر نفسی که قبول ننمود
بموت دائمه مبتلا شد مقصود از موت و حیات که در کتب مذکور است موت و
حیات ایمانیست و از عدم ادراک این معنی است که همه ناس در هر ظهور اعتراض
نمودند و بشمس هدایت مهتدی نشدند و جمال ازلی را مقتدی نگشتند چنانچه
وقتیکه سراج محمدی در مشکاة احمدی مشتعل شد بر مردم حکم بعث و حشر و حیات
و موت فرمود این بود که اعلام مخالفت مرتفع شد و ابواب استهزاء مفتوح گشت
چه قدر بی ادراک و بی تمیزند نفخه محمدیه که باین صریحی میفرماید از فیض الهی
خود را محروم می نمایند و منتظر صور اسرافیل که یکی از عباد او است میشوند با اینکه
حقیقت وجود اسرافیل و امثال او ببیان خود آنحضرت شده نمیدانند که
مقصود از صور صور محمدیست که بر همه ممکنات رسیده و دمیده شده و قیامت
قیام آنحضرت است بر امر الهی و غافلین را که در قبور اجساد مرده بودند همه را
بخلعت جدید ایمانی بخلع فرمود و بحیات تازه بدیعه زنده نمود این است وقتیکه
جمال احدیت اراده نمود که رمزی از اسرار بعث و حشر و جنت و نار و قیامت
اظهار فرماید جبرئیل بر قلب مبارکش وحی این آیه آورد فسینغضون الیک
رؤسهم و یقولون متی هو قل عسی ان یکون قریبا یعنی زود است این گمراهان
وادی ضلالت سرهای خود را از روی استهزاء حرکت میدهند و میگویند چه
زمان این امور ظاهر خواهد شد تو در جواب بگو که شاید آنکه نزدیک باشد
و رخصت نیافت که اظهار نماید تلویح همین یک آیه همه مردم را کافیست هرگز
در هیچ عهد و عصر جز حیات و بعث و حشر حقیقی مقصود انبیا و اولیا نبوده
و نیست اگر قدری تعقل شود در همین بیان کشف جمیع امور میشود که مقصود
از قبر و لحد و صراط و جنت و نار چه بوده و لکن چه فایده که جمیع ناس در لحد
نفس محجوب و در چاه قبر هوا و هوس مدفونند حیات حقیقی حیات قلب است نه جسد

ومعلوم بوده باشد که حاملان امانت احدیت که در عوالم ملکیت بحکم جدید و امر
بدیع ظاهر میشوند جمیعاً بر امر مبرم ربانی قیام میفرمایند لهذا حکم یک نفس
و یک ذات دارند چه که جمیع از کأس محبت الهی مشروبند و از اثمار شجرهٔ توحید مرزوق
در این مقام اگر کل را بیک اسم و رسم موصوف نمائی بأسی نیست چنانچه میفرمایند
لا نفرّق بین احدٍ من رسله زیرا که جمیع مردم را بتوحید الهی دعوت میفرمایند
و بکوثر فیض نامتناهی بشارت میدهند و کل بخلعت نبوت فائزند این است که
نقطهٔ فرقان میفرمایند اَمّا النبیّون فأنا و هم چنین میفرمایند منم آدم اول و منم
نوح و منم عیسی و منم موسی و همین مضمون را طلعت علوی هم فرموده‌اند و امثال
این بیانات که مشعر بر توحید آن مواقع تجرید است در کتب مذکور گشته این طلعات
مواقع حکم و مطالع امرند و ما امرنا الّا واحدة چون امر واحد شد مظاهر امر هم واحد است
هم چنین ائمهٔ دین و سراجهای یقین فرموده‌اند اوّلنا محمّد و آخرنا محمّد
و اوسطنا محمّد کلّنا محمّد معلوم و محقق است که جمیع انبیا هیاکل امر الله هستند
که در قمایص مختلفه ظاهر شده‌اند و اگر بنظر لطیف ملاحظه فرمائی همه را در یک
رضوان ساکن بینی در یک هوا طائر و بر یک بساط جالس و بر یک کلام ناطق و بر
یک امر آمر پس اگر یکی از این مظاهر قدسیه بفرماید من رجوع کل انبیا هستم صادق است
و هم چنین ثابت است در هر ظهور بعد صدق رجوع ظهور قبل است چون رجوع
انبیا موافق و مطابق آیات و اخبار ثابت شد رجوع اولیا نیز ثابت و محقق است
نقطهٔ بیان روح ما سواه فداه ظهورات شموس احدیت را بشمس مثال زده‌اند که اگر از
اوّل لا اوّل الی آخر لا آخر طلوع نماید همان شمس است که طالع میشود حال اگر گفته
شود این شمس همان شمس اولیه است صحیح است و اگر گفته شود که رجوع آن شمس است ایضاً
صحیح است از این بیان صادق می‌آید ذکر ختمیت بر طلعت بدء و بالعکس
زیرا که بجد طلعت ختم بر آن قیام می‌نماید بعینه همانست که جمال بدء بر آن قیام
فرموده

فرموده این بسی واضح است که بعد از آنکه بدء النبیین صادق آید ختم النبیین هم
صادق است تا بدانم این قوم از اولیت و آخریت آنحضرت جل ذکره چه ادراک
نموده‌اند اگر مقصود اولیت و آخریت ملکی باشد هنوز که اسباب ملکی
بآخر نرسیده پس چگونه آخریت بر آن ذات احدیت صدق می‌نماید بلکه در این
رتبه اولیت نفس آخریت و آخریت نفس اولیت باشد باری همان قسمیکه
در اوّل الاوّل صدق آخریت بر آن مربّی غیب و شهود می‌آید همان قسم هم بر
مظاهر او صادق می‌آید در حینی که بر سریر بدئیت جالسند همان حین بر
عرش ختمیت ساکن اگر در ست ملاحظه شود مظهر اولیت و آخریت و ظاهریت
و باطنیت و بدئیت و ختمیت این ذوات مقدسه و انفس و ارواح مجرده
الهیه هستند این انوار از یک مصباح ظاهر شده‌اند و این اثمار از یک شجر روئیده‌اند
کلّ ذالک من فضل الله یؤتیه من یشاء من خلقه

بسم الله الرحمن الرحیم

بندهٔ در عنوان دور از دیار | درد غربت جمع شد با درد یار
سال عمرم هشت با خود پنج کم | نور عرفان در دلم میزد علم
داشتم در کلبهٔ اخوان خویش | مجتبی با زهره اخوان خویش
سائلی پرسید از این شوریده حال | در بیان عقل و نفس و دل سؤال
نکتهای بی العلیم دست داد | گفتم این را کی نتوان از دست داد
خوش نماید کرد هم ترتیب این | نسخهٔ نامش انیس العارفین
اندر آن گویم جواب از پنج چیز | نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن | کاشف اسرار عاشق باشد آن
محرم دلهای درویشان بود | مرهم جان های دل ریشان بود
در حقیقت دفتر دیوان راز | در طریقت سالکان را دلنواز
بنده احمد زمان را این متاع | دین مبارک نامه را هر ستقبلی
یا غیاث المستغیثین یا کریم | یا کثیر الخیر یا رب رحیم

ای برادر تا توانی وصلت بیجا مکن
وصلت با قوم از بیگانه بهتر هیچ
تا توانی وصلهٔ نازک بر خشت مزن
وصلهٔ نازک از دریده بدتر هیچ

عارف بیچاره از سر تا قدم   بی وجودت باشد از هستی عدم

چون بخود بنود وجودش کی توان   معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان

گر کند لطف تو تلقینی وقت کار   گویدم جبرئیل تحسین صد هزار

مرحبا ای سائل شیرین سؤال   در بیان نفس خود بشنو مقال

صانعی کو انس و جان را آفرید   عقل و نفس و قلب و جان را آفرید

داد انسان را کمال از چار چیز   قادر بیچون بتقدیر عزیز

بلغم و سودا و صفرا بعد از آن   خون که باشد در همه اعضا روان

زان همه پس آورد یعنی لطف و جود   زین چهار ارکان بخاری در وجود

گر گوی از عینی حکمت دانشی   بی شکی روح طبیعی خواندشی

در وجود آمد بخور زین بخار   روح حیوانیش گوید هوشیار

بعد ازین از روح حیوانی دگر   زو بخوری صاف‌تر آید بدر

پس لطیف و روشن و زیبا بود   روح قدسی را در و ماوا بود

روح انسانیش گوید ای پسر   قابل انوار گردد سر بسر

منزل

منزل روح القدس گردد تمام   تا زمان زدن پس کنند شی شغل کلام

روح قدسی قوتش بخشند بدان   کار فرمای حواس آمد بدان

چون که شعور در زد و زهد و صلاح   مطمئنه باشد اندر اصطلاح

گر ز تقوی در فجور و عاق شد   اسم اماره بر او اطلاق شد

در میان هر دو ساکن شد دمی   عارفان لوامه خوانندش همی

اصل تقوی و فجور از حیث باز   ای برادر قهر و لطف بی نیاز

خلق را سر رشته انجا شد ز دست   هر که آمد در شقی سعید ست از سهت

هر دلی کو پر زد از اماره شد   از بلا و معرفت آواره شد

آتش اماره بد جا بر فروخت   خرمن جانش ز خشک و تر بسوخت

گرچه نتوان گفتن اوصافش تمام   لیک یکچندی بیاید بر دو نام

عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال   بز دو زدار و غزو قیل و قال

اکل و خواب و شک و کبر و کین   منکر از حالات مردان و دین

حب بغض و حب لهو از جهل و زلل   حمق و نسیان بخل عصیان بوم و کسل

هم حسد هم لعب وهم لهو ونفاق ‌ ‌ ‌ وز حسد نها بر میان بسته نطاق

هم تنشّط وهم بطالت در نظر ‌ ‌ ‌ هم امل‌ها هم ریا ام الخطر

شرح یک یک چند بکویم زین صفات ‌ ‌ ‌ باز دانی کر بود بر دل صفات

زانکه شرح جمله کر کویم باز ‌ ‌ ‌ قصه کردد همچو زلف او دراز

یک صفت عجب آمد این اماره را ‌ ‌ ‌ بلعجب عفریت مردم خواره را

عجب چون دانک نفس شوم دکید ‌ ‌ ‌ خویشتن فایق نهد بر عمرو زید

از خود اندر خویشتن دارد نظر ‌ ‌ ‌ زان سبب کزبر کا باشد بی‌خبر

عجب در اجنبی ز امداد هوا ست ‌ ‌ ‌ مرد معجب دشمن خاص خدا ست

زین صفت آمد تکبر در وجود ‌ ‌ ‌ همچنانکه آتش سوزنده دود

عجب در باطن بود مخفی از ان ‌ ‌ ‌ کبر ظاهر می‌کند با هر دهان

کبر باشد زینت بر در کبر ‌ ‌ ‌ هر که را کبر وصف شد با الله حری

وصف کبر آخر پلنکان را بود ‌ ‌ ‌ این صفت خاصه انسان بود

از پلنک خسته کرده جسم وجان ‌ ‌ ‌ از کمین موشی خاطر باشی امان

خود

خود کمین موشی نبود جز حسد ‌ ‌ ‌ یاد کیر این نکته کر داری خرد

چون پلنک خسته کردار جردوان ‌ ‌ ‌ ~~از کمین موشی خاطر باشی امان~~

خود کمین موشی نبود جز حسد ‌ ‌ ‌ یاد کیر این نکته کر داری خرد

جان بجو یاری بر دنیا پیچ تا غام ‌ ‌ ‌ کر هم سنجد زیانی والسلام

هر که را قصد حرم کبریاست ‌ ‌ ‌ دشمنش در راه دین کبر در ریاست

کبر باشد هر که این دارد صفت ‌ ‌ ‌ سک به از وی پیش اهل معرفت

چیست دنیا مظهر ومغز ریاست ‌ ‌ ‌ خود ریا از کیست شخصی خودنماست

ضد اخلاص است شهر اکبر است ‌ ‌ ‌ دین حدیث حضرت پیغمبر است

راستی مرد ریا از دین بیست ‌ ‌ ‌ در طریق دین دلش بر درد نیست

صد فغان از دست او درد دین دون ‌ ‌ ‌ کز درون شد این صفت آمد برون

از قبول خلق چند ای بی‌خرد ‌ ‌ ‌ کان قبول کثرت نیست الا بنج رد

لازم از اثبات آمد نفی وجود ‌ ‌ ‌ در طریق نفی خود اثبات او ست

بشنو وصف ریای نا بکی ‌ ‌ ‌ وقت فرزدن خودنمائی نابکی

هر که را دلق و ریا در بر بود / از سگان کوی وا ابتر بود
نیست وا را لایق بزرق و شید شیخ / ترک درویشی بست ترکه علایق
بر طریق علم باید رفت راه / تا نیفتی ناگهان در قعر چاه
خودنمائی کار مرد راه نیست / خودنما از درد دین آگاه نیست
عالمی را کین صفت بر سر زند / آتشی اندر دین پیغمبر زند
راه باطل پیش گیرد روز و شب / در جدل ماند میان شور و شغب
بر مسلمانان شود در بحث عاق / وانگهان گوید سخن با طمطراق
ز ابله شهره خلق جهان / چون دوی در زند مردم ز نهان
تا نماید باطل خود را حق / نیشی بر مردم زند مانند بق
ار گرفتار بجو زرد ابجو دو / دیده را از خویشتن بینی بدوز
ما نشده مشغول فکر اچو نان / میشود علت مضاعف بر زنان
چون همو بر جت دینی شد مزید / بخلت اندر نفسی شوم آمد پدید
شبهه و شک اصل بخلت ای پسر / با تو گویم اظهار اسر بر

حب دی

151
77
حب دنیی اصل شک شبهه دان / چون بدانی با تو گویم بعد از آن
اصل حب دنیی دون از هواست / راستی را صحبت درد کم دواست
بر تو جهلی از بخلی باشد این / جهل شخص از قرب رب العالمین
عارفی خوش گفت یار در بخیل / کار بدست تا چو نمرد ذلیل
با بخیلی چون نشان بی زیاده / دایم از وصل خدا بی بهره
وصل او در بزد جاست ای عقیل / دور از وی دولت بود مر بخیل
چون ز دست بد نیاید تا ده / لیک بر سر بیچو هر دانی که نهی
هر که از هستی بنجان چو یار او / لن تنالوا لبر حتی تنفقو
روز از بخلت بمیکر دو زیاد / جان شد در بخل چشید بی زیاد
کرده است از لطف خود یزدان ما / هر صفت چون گوی در چوگان ما
همچو گوی هر صفت گردان بود / لیک گردش در خور میدان بود
قدرتش چوگان و میدان نسبت اصل / اینچنین رفت قضا بر ازل
ار گرفت از ازل تا چند از بی / خیز بر هب طرب بر بند نی

درسوال خویشتن بلیتی دریغ   میزند بر کوه نور اماز تیغ
نفس بد زمان که جان را دشمنست   غافلی هم با تو در پیراهنست
آخر از سگی سرگردان چرا   دیو را بر خود کنی فرمان روا
گر برد غالب شوی مردانه   در اسیرت سازد از مردانیم
بر دل و جان بار شدت تا بکی   دشمن را قوت قوت تا بکی
از عقاب نفس قوت داشتان   تا نگیرد چیز بر سلطان جان
قوتش اکلست و حرص و کبر و کین   با صفتهائی که گفتم بیش ازین
گر نفس استی این صفات نا صواب   باز گیری باز گردانی عقاب
چون تنشو از این صفات بد جدا   مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل آمد یقین   قابل الله رب العالمین
متصف گردد باوصاف کمال   متعف از فیض انوار خدا
چون تمامی شد عبور از خاک و آب   بشنود از حق خطاب مستطاب
نفس خود بشناس مرد کار شو   در طلب گشته چون پرکار شو
خواب

خواب غفلت تا بکی بیدار باش   یک زمان در صحبت جوی یار باش
خیز بر گرگی ز درد غصه خاک   تا چرا دور از آن محبوب پاک
از جهان محجوب هر که دور مرد   کور زاد و کور بود و کور مرد
مایه شادی عالم درد اوست   سرخ روئی جاودان رنج زرد اوست
درد او مفتاح ابواب دل است   هر که دارد داغ دردش مقبلست
درد عشق قسمت نیک اختر است   مس جان را کیمیای اکبر است
درد او درمان مشتاقان بود   هر که را کین درد مشتاق آن بود
دردی از دل از ره غفلت چرا   میکنند از غفلت غیرت ترا

چون نظر از ذات بیچون قدیم   بر صفات خویشتن بودی مقیم
عشق را جنبش از انجا شد عیان   گر طلب کاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود دایم نظر   از صفات خود بصیر خبر شد
عقل والا زین نظر آمد پدید   هر که از اهل نظر آمد پدید
این نظر را معرفت کردند نام   دان یکی یکی محبت والسلام

گشت مطالع نور روح از نظر تهی — شد جهان آمد فتوح از نظر بهی

آفتاب عشق بر ذرات روح — چونکه تابان آمد از غیبی فتوح

دل چه ماهی در وجود آمد ازین — مخفی عرفانیست اگر مردی ببین

عکسی انهار که گفتم بد یکی — می کند بر دل تجلی بی شکلی

بعد از آن بر نفی میکن دو بار — این تجلیها بیام کرد کار

ذره گر دارد عرفان باشدت — این سخنها خوشتر از جان باشدت

عالمی را گر بگردی سر بسر — زین حدیث از کم کسی یابی خبر

قصه کان از ذوق جان آمد پدید — جز بذوق جان در آن نتوان رسید

تا بگوید می کند ابتدات خویشتن — می توان این سخن گفتم ز بیخ

عارف بیچاره از گرنا قدم — بی وجودت باشد از هستی عدم

چون نگو دیو وجودی کی توان — معرفت گفتنی ز نفی و عقل و جان

در حقیقت ذات نی از ذات اوست — چون کنم ابتدات خود ابتدات اوست

هی کیم بی سر گنه بیچاره — در بیابان فنا آواره

نی بهار

نی بهار کنند نی مقبلی — هم ز دوست خویشتنی یا در کلی

نی ز علم معرفت آگاه شی — نی قدم بر راه نی بی راه منی

نی خرد پیر و در نه جاهل نی حکیم — نی ز اهل جنتم نی از جحیم

نی بصورت در خرابات مدام — نی بمعنی سوخته خاص نه عام

در عدم بکند زهار ابی خبر — نام او را کهد و نام سی نابر

مخزن اسرار ربانی دلست — محرم انوار روحانی دلست

خانه دل مقصد صادق و صفاست — مظهر انوار ذات کبریاست

دل چه باشد کاشف اسرار روح — دل چه باشد قابل انوار روح

زهد و تقوی قربت خوف رجا — اعتبار و صدق و اخلاص و صفا

تو بتوحید و ایمان و یقین — هم شبانت و هم دریغ در راه دین

صفی عهد در غیبت و محبت و صفاست — عشق و قبض و بسط و تسلیم و رضاست

فقر و تقوی تجرد و توکل نور فکر — نور عقل و نور حشمه نور ذکر

جلکی از صاف دل گردد تورا — گر کنی پاکی ز سکر ما سوا

ای اسیر درد بی درمان دلت / غرقه در دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو مگذار ای پسر / تا ز او بستانی و باز آر ای پسر
دیو را بیرون کن از دیوان دل / هم تهی گردانه شو دربانه دل
گر ترا با نفس شیطان کار نیست / در درون بار دل جز درد یار نیست
در دلت گر درد جانان گشت رسی / خوشتر نکهت از آن که جان انس جو
در اندرون محبوب ای لبیب / خوشتر از مشک ختن عالم کر لبیب

داشتم یاری که مرد دهر بود / پیش شیخ و دانشمند و حاجی درد بود
گفت با من قصه در باب دل / پی لطیف آن شد ز ارباب دل
گان بزرگی دیدی در ایام بهار / بود در سیر میان مرغزار
گفت صوفی سبز و زرد گل ببینی / در جواب گفت هر در راه دینی
سر فرو بر در درون دل نگر / تا گلی در رنگ و بو بردی ببین
هر که شد مستغرق بو از دوست / خاطرش را کی مجال رنگ و پوست
چون نظر در دل کنی از خرد دان / حاصل خود را توان دیدن عیان

صنع

صنع بینی گر گشت در گل نظر / سر فرو بر در درون دل نگر
صد نشان از ساقی رحمت حق بر روان / خوب گفت این سخن نعم البیان
لیک در گل نیز بتوان دید دوست / جمله ذرات جهان مرآت اوست ۸۰
یاسمن را از غنچه باد در گل است / لاله را از درد داد خون در دل است
گر نبودی رنگ و بو در لاله زار / کی زدی بلبل در آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست / او منزه از صفات رنگ و بوست
بیشتر زین گفتن ندارم زهره / داند آنکس را که باشد بهره
از میان گل نباشد تا کمان / در کف پای خلد خار گمان
محض الحق است شرع مصطفی / چنین در اب دور سخن باشد خطا
و تسلیم کرده در کار می / خوش خوش سر بر دیوار زن

حاکم مطلق خدای ذو الجلال / قادر بی‌چون قدیم بر کمال
کرد حاکم عشق را بر عالمی / کامل معنی ام خوانند شمی
خلق را بر عالم خلق این چنین / کرد حاکم حاکم دنیا و دین

مرد را زاهد شدی این تعز ثان — گشت اقبالی و ادباری عیان

روح پاک از نقص یعنی بهرمند — از محبت وز سعادت شد بلند

در درستی اقبال و ادبار شنیب — هم عیان آمد بتقدیر عزیز

عقل را این هر دو حال از عکس اوست — در همه احوال گر به در نکوست

هو بر تحقیق سلطان ازل — قادر بیچون قدیم لم یزل

روح انسان از لطف لایزال — کرد در انواع اشیا بی همال

داد از اوصاف خود تعریف او — کرد با خود خویشتن تعریف او

قدرت و سمع و بصر علم و حیات — هم کلام و هم ارادت از صفات

هم بقلبان و صف طیران در ازل — داد توفیقش بفعل لم یزل

در ابد سیران و جهد انس نار — در ره او نفس به فرمان قرار

از همایون طایر فرخنده فال — روح انسانی انیس ذو الجلال

چون نهاد از عالم علوی قدم — در قفس بیچاره از حکم قدم

خاکدان دید متوحش مقیم — وا ثقت حرفی بهر وطان قدیم

تا بدانند

٨١

تا بدان غایت که در وقت ظهور — ظاهر از اجزای طفل آمد نفور

وحشت پر کو شد بر نواز غمش — بد و باز و بر هر پهلو کلکش

در زمان چون کرد از باد رجه — آمید از در وجد آیس در بکا

این همه تاثیر حزن سعو شست — ماتم هجران و حسن معنوییت

پیش از این مستغرق دیدار بود — از وصال یار برخوردار بود

این زمان با درد هجران گشت یار — درد با خویشتن دور از یار

پیش از این غافل ز خود بودن چه — جان بدست نفس فرسوده چرا

چون چراغ عقل دارد رهبر — جز بجوف مردان بنور کی رهبر

جنت عقلت مدرک اسرار روح — قابل انوار عرفان بار روح

داد از انوار ربانی ضیا — تا بدان باطل کند از جو جد

صید عقلت لشکر شهوت شده — شاه را ز کید شان لقمه مات شده

در بساط اینست ای نفس خوار — با چو فرزین کج روی دار شعار

رخ ز راه راست کرداند دریغ — پیل بند نفس خود مانند ریخ

چون نهاده کرده از اسب طلب　　باز ایلیچی نفس بو العجب

نان خر در انبان خود ساز و برد　　رخت از پی در اینه داید از دود

تا ببند پهلوان نفس بد　　دار باند جان پاکت را خرد

ایضاً مولای متقیان فرمودند که کسی که دم از فقر زند باید صد مقام فقر را بداند و اگر نداند لعنه لوای فقر بر وی است

هست

بشنو ای طالب ره تحقیق　　در طریق خدا علی التحقیق

صد مقام است پیش اهل دید　　اولش نقطه و آخرش توحید

گرچه زین بیشتر توان گفتن　　در معانی بصد زبان سفتن

لیک این صد بود اصول همه　　سالکان را بود وصول همه

هست این صد مقام بر ده قسم　　کرده از هم تمیز کرده باسم

از بدایات گیر تا ابواب　　بعد از آن تا معاملات صواب

بعد اخلاق دان تو اسم اصول　　بعد از آن اودیه هاش ملول

قسم احوال بعد از آن انست　　تا بگوئی که شطح و طامات است

پس حقا

پس حقایق بود یقینی میدان　　پس نهایات ای عزیز زمان

٨٢ از بدایات اولست سخن　　بشنو بعد از آن تامل کن

تنقظ و توبه و محاسبه دان　　پس تفکر بود برای عصیان

بعد ازین خود تذکر است انگاه　　اعتصام و فرار الی الله

پس ریاضت سماع بی اشتباه　　در بدایت تمام کرده راه

قسم ابواب هم ز آمده است　　داند آنکس که در ره آمده است

حزن و خوف است و بعد از آن اشفاق　　پس خشوع است بی سبل نفاق

بعد از انست منزل اخبات　　پس از آن زهد میکند اثبات

پس ورع پس تبتل است و رجا　　بعد از آن رغبت منزل ما

پس کنم در معاملات شروع　　تا بگویم همه اصول و فروع

اول آن رعایت بدان　　پس تو را در مراقبت بدان

بعد از آن حرمت آمد و اخلاص　　که طریقیست و خلاص

پس بتهذیب استقامت رو　　بعد از آن در ره توکل بشنو

بعد ازان هست منزل تفویض — پس شغف باشد از رفیق معیق
بعد ازان سر برادر از تسلیم — تا بیابی اثری از عذاب الیم
بعد ازان منزلات اخلاقیست — که نشانات صفات خلاقیست
صبر وانگه رضا و شکر و حیا — صدق و ایثار از برای خدا
خلق وانگه تواضع نیکوست — پس فتوت پس انبساط از دوست
بعد ازان شد منازلات اصول — که بود جملگی نشان قبول
قصد و عزم ارادت نیکوست — پس ادب پس یقین و انس از دوست
ذکر و فکر و عنا مقام و مراد — شد تمام این همه صفات تو باد
بعد ازان قسم اودیه دان — اولش هست منزل احسان
علم و حکمت بصیرتست آنگاه — پس فراست که جان بود آگاه
هست تعظیم بعد ازان الهام — پس سکینت ازان بزرگ امام
پس طمانینه است همت پاک — برهاند ترا ز خطره خاک
قسم احوال بعد ازین باشد — هر که دانست مرد دینی باشد

اول او

اول آن محبت بعدان — پس ازان غیرتست شوق رجا
پس قلق پس عطش بود آن دل — بعد ازان وجد انس شد منزل
همانست و برق و ذوق تمام — ختم شد این دهه کرد سلام
بعد ازان قسمت ولایاتست — داند آنکس که در مقاماتست
لحظه و وقت پس صفا و سرور — سر و نفس است غربت از خود دور
عرف و هیبت ممکن آنگاه — بعد ازان بر حقایق آمد راه
اول او مکاشفت بیقینی — بعد ازان در مشاهده می بینی
پس ازان هست معاینت حیات — قبض و بسط است و راه سکر و ثبات
محو پس اتصال خواهد بود — بعد ازان انفصال خواهد بود
بعد ازان در نهایت کلام — چون حقایق تمام گشت تمام
معرفت پس بجای جان باشد — پس فنا ملک جاودان باشد
پس بتحقیق میشود مشهور — پس بتلبیس میشود مغرور
پس وجود است بعد ازان تجرید — هست تفرید و جمع پس توحید

عارفا پادشاهان که این دارد   بد که این وا نشت مخلوق دین دارد
صلوات خدا بر احمد (تمام شد)   بر روان صحابه اجمعه

فقر میگفت که من خضر و جاویدانم   شاه میگفت که من سایهٔ این سلطانم
فقر میگفت بهر جا منم بدر هنر   شاه میگفت در آنجا قمر پنهانم
فقر میگفت که بسیار تک هند   شاه میگفت چنین است ولی نتوانم
شاه میگفت که من حاکم بر و بحرم   فقر میگفت که هر بحر نیستانم
شاه میگفت که من در همه جا مقبولم   فقر میگفت که نادرهٔ انسانم
شاه میگفت که من ملک جهانی ازرم   فقر میگفت که من جنت جاویدانم
فقر میگفت که فردا قیامت گردد   نه غم از پول صراطست و نه از میزانم
شاه میگفت که صد درد در رعیت   از زمانی که به بد کرده خود در بانم
شاه میگفت که اندم که سوالم پرسند   نه ندانم که چگویم که عجب حیرانم
شاه ار گفتم و جو فقی بقیا گفتا   این سخنی از دگر زبر یعنی که من جانم
اندرای روز نی ز حسد غم از ادم   هر کجا جان بهر کوی یقینی میرانم

تا پنجا

پادشاها بهر کوی نیاز آمده ام   بهر کوی تو که عبیدم که فقیر نام
پادشاها بکرم عذر دل من بپذیر   که بدرگاه تو هم بوزرد هم سلطانم
عارفا عمر گرامیست بغفلت مگذار   عمر بر باد شد اکنون چه بود درمانم

٨۴

بو العجب روزگار میبینم   قدرت کردگار میبینم
از نجوم این سخن نمیگویم   بلکه از سر یار میبینم
شه صغار بمسند و عزت   خرم و باوقار میبینم
پادشه در ملوک میباشد   سخنشی بختیار میبینم
بعد از آن ارجمند آدعباس   می در اشهر یار میبینم
عصر عباس خلق در راحت   خلق در امان میبینم
بعد عباس بهمت اسماعیل   کم تر از دی سوار میبینم
او بدولت شعار رستم دل   محرم هر نگار میبینم
او بتر زنی زند بدر وازه   از دم هشت چهار میبینم

بعد اسمٰعیل عباسی زنی   صاحب قران برقرار میبینم
بعد از آن شاه حیفی سلطان بیگ   صادق و بی‌شمار میبینم
شخص از غیب آید از ترفی   دعوتش برقرار میبینم
نون الف دال ره بود نامش   نادرش آشکار میبینم
اصل او هم ز خیل افشار ست   دور او صد سوار میبینم
بیخ لم برگذشته از اخبار   لشکرش صد هزار میبینم
قلعهٔ قندهار میگیرد   زان گرفتن دو بار میبینم
حاکم قندهار را چه شتر   در دماغش مهار میبینم
سر نهد او بر آستانه شاه   کار او را بدار میبینم
او شود کشته یوم یکشنبه   قاتلش را چهار میبینم
قوت قتلش بخاک قوچان است   لشکرش را فرار میبینم
سی یکی از خادم درگاه   سی ور اشهریار میبینم
میم حی میم دال باشد نام   ذل پرور دگار میبینم

بنده

بنده اش خوجه دار میآید   خوجه اش آشکار میبینم
قوت قتلش بخاک شیشه بود   قاتلش را دو بار میبینم
بعد از آن لام کریم و کاف بود   ظالم روزگار میبینم
رو کند او بجانب شیراز   شیشه اش را شکسته میبینم
بعد از آن لطف علی شود پیدا   می قرانش سوار میبینم
بعد از آن جان محمد است   چند ماهی قرار میبینم
بعد از آن فتح علی شود پیدا   ذل پرور دگار میبینم
دایما در حرم گرا باشد   با زنان در شکار میبینم
بیادنش و دیگر شود پیدا   دعوتش برقرار میبینم
داعی غیرت شجاعت او   دایما در جدال میبینم
عصر او در اهان متو باشند   خلق را بر فرار میبینم
نرخ فضل گندم جو را   ده یکی یک هزار میبینم
نه یکی را ز نسل او شه پاک   ناصرش بکار میبینم

عصر ناصر بود چه بد عصری عالمی را دو بار میبینم
بود قلب سعادت بازار جمله را د بکار میبینم
هر که بی ریش خوش کل دارد صاحب اعتبار میبینم
هر که را شال ترمه دارد می ورا شته سوار میبینم
زن بدکا چند بسیار است نه یکی صد هزار میبینم
جنگ آشوب فتنه غوغا هر طرف کشته زار میبینم
روشنی در چراغ هر مجلسی باهیچ شمع هزار میبینم
عابدان در میان سو معها زهد چپی سوی هار میبینم
شیخ قاضی اهل مدرسها جمله را رشوه خار میبینم
در کوچه هاچه میکند رند خلق را در خمار میبینم
زن مرد تمام عالم راه جمله را خمره خار میبینم
سنگ کم در سعادت بازار مهل بول قمار میبینم
در نماز قیام یکی خلقان هل خائن [illegible]بار میبینم

بر کر

بر کر مهران چه مو عضها نغرها چون حمار میبینم
در رباء بول کندم جو را عالمی را اخبال میبینم
باپی و دهر رو یکی هند بلب غیر را پشتهار میبینم
در لباس معاشی اینی هردم هیچ ترک تسطار میبینم
چاپه در حرف باز در قرآن هر دم چاپه زار میبینم
بعد دله سال سپاه شاه زاد عالمی در عذاب میبینم
نایب مهدی آشکارا شد زنگه نی آشکار میبینم
ید و بیضا دست بنابنده بازوی ذوالفقار میبینم
دشمنه نان امام را آن روز همه رود در فرار میبینم
کنج کسرا و نقد اسکندر جمله را زد بکار میبینم
گرگ با میش شیر با آهو در چرا کلم وار میبینم
اینی بهار اولی چه میکند رد / دیمشی خوشی بهار میبینم
نعمت الله بکو را زد رد ق با عشق اینی کار میبینم

جام جم مطلع اعظم دل و درون ایشان است

جمله عالم کل و درون نشان است

طاعت زهد اندر دل و درون با است

جزو از عشق که اندر دل و درون با است

همه عالم همه قلب بست و دل نقد صحیح

نظر اندر دل و درون با است

جمه از فقر فنا سست عرفان است

جزو از اهل سلسله کل دل و درون با است

جزو از سر حلقه ... ایشان است

در به صدق که در منزل دل و درون با است

خوش آنست که در دل و درون با است

خوش آنست که اندر دل و درون با است

... که اندر دل و درون با است

والله ... قابل در درون با است

تمام الله

لیک خوشی حال دوستان خطی که دران روزگار همی بینم

نعمت الله نشسته در کنجی از همه بر کنار همی بینم

نه بخواب و دلی نه بیدار همه را در خیال همی بینم

کفش عارف دلی تماچه کمر همه را بیده کاه همی بینم

تمام الله

غیان زنده کا کس اند جهان اگر مرده باشی نکوئید مرد

کمال کش که عزیز جهان

قنطوره امی عجز اد ابنه اثنا

ورهار حرفهم و خبر پلنگ اشنا

از ... عیسی

عالم از ... در دل

همه کو ... در بعد

همه دینه دل ... در دین ...

الله ... بلعنت خدا

گرفتار الله

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم
نه ترسا و یهودم من نه گبرم و نه مسلمانم
نه شیخم نه صوفیم نه درویشم نه [illegible]
نه [illegible] نه از [illegible] نه از [illegible]
نه از علوی نه از سفلی نه از نوریم نه از ناریم
نه از روحی نه از طبعی نه از نور و نه از نارم
نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم
نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش
نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
نه از دنیا نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
مکانم لامکان باشد نه تن باشد نه جان باشد
نشانم بی‌نشان باشد که من از جان جانانم
دویی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم یکی گویم یکی دانم یکی خوانم
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بغیر از هو و یا من هو دگر چیزی نمی‌دانم

ز جام عشق سرمستم دو عالم رفت از دستم
بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ درمانم
[illegible] دم چو [illegible] گوناگون
[illegible] جام [illegible] دور افق
[illegible] ازلی ازلی ازلی
[illegible] جام [illegible] منم
ازلی هستی ازلی هستی ازلی فانی ازلی باقی
همیشه با علی گویم خدا گو از علی جویم
ازلی قطع دار ازلی وصلت چه عارف شاد و خندانم
علی ذکر و علی درد علی عقل و علی جانم
علی عرش و علی [illegible] علی نور و علی ارکان
علی بحر و در و [illegible] علی نور [illegible]
علی لطف علی رحمت علی [illegible]
علی [illegible] علی حاجت علی [illegible] ایمانم
علی مهر و علی قهر و علی [illegible]
علی [illegible] علی نور [illegible] سلطانم
ز جام [illegible] بحر [illegible]
ز [illegible] در [illegible] علی [illegible]
علی گویا منم قادر منم ناظر منم ناصر منم حاکم منم در بامنم ابر و دو بارانم

۸۸

عقل دایم طالب دفتر شده | عشق آتش در همه عالم زده
عقل شاهی شد اندر جهان | عشق شهباز شده در لامکان
عقل بردم خانه آبادان کند | عشق بردم خانه‌مان ویران کند
عقل باشد عاقلان را رهنما | عشق باشد عاشقان را پیشوا
عقل ابحار زبان اندر رجود | عشق کرده غوطه اندر بحر جود
عقل در تسبیح و تهلیل آمده | عشق اندر وصل تحقیق آمده
عقل اندر ناتمامی باز مند | عشق اندر کار دائم پیشی راند
عقل اندر راز نیاز آمده است | عشق اندر ربی مجازی آمده است
عقل اندر فصل وصل انجهان | عشق اندر آب با کم جاودان
عقل کشته بار زبان نوعی دگر | عشق یک نوعی نموده در نظر
عقل بردم در هر رنگی آمده است | عشق اندر عینی بی رنگی ...
عقل از تکلیف حق کامل شده | عشق از تشریف حق واصل شده
عقل چند بنمود در دین خویشتن | عشق ... عقل و جان و تن
تجوهر عشق ... دریای عظیم | رحمه ... عشق ... رحمن الرحیم

منم جام منم غایب منم علم منم اعلم
منم طور و منم نور و منم ... جبر کردادم
علی ناطق علی ناطق علی ازلی علی خالق
... عالم از علی دایم بعالم سنت ...
از حق زنور حق زنور خود زنور حق
زذات حق زعشق خود بخود حق که جیب ...
شب و روز و مه سالم زعیار است ارادم
دگر به ... ابنمود و نهانی ... و جانانم

چون عشق هست ذات پاک حق
ای کسی دانکه یافت آیات حق

ان شنیدم گفتی که در وجود   عقل با عشق روزی بحث بود
هر یکی از فضل و اعزاز خویش   فانی بیکدیگر زدند با هم ز خویش
عقل گفتا منی بکلیه مستم   عشق گفتا منی سر اکبر ربکم
عقل گفتا منی سزاوار حقم   عشق گفتا منی یقینی مطلقم
عقل گفتا کار منی با آخرت است   عشق گفتا کار منا علامت است
عقل گفتا کار دانم ببی   عشق گفتا راز با خود انم ببی
عقل گفتا کار منا ز بهار است   عشق گفتا زر دباز بهار است
عقل گفتا منی کمالم در کمال   عشق گفتا منی جمالم در جمال
عقل گفت خوبم در کاه احدم   عشق گفتا محرم شاه احدم
عقل گفتا گوید عالی منم   عشق گفتا جو یار والی معظم
عقل گفتا طالبم اثر هدایت ام   عشق گفتا عرفه و سلم مدام
عقل گفتا حال امعالیم نکوست   عشق گفت اسرار معنوی النهی نکوست
عقل گفتا بهر نی نبود کسی   عشق گفت کونی منها شد خود نبی

عقل

عقل گفت آسایشی جان نی است   عشق گفتا کوی جانان از منی است
عقل گفتا عرشی باشد مکان منی   عشق گفتا لامکان ماوای منی
عقل گفتا نی هم نور ضیا   عشق گفتا منی هم صدق و صفا
عقل گفت تنزیل در شان نی است   عشق گفت تاویل بر هان منی است
عقل گفت از منی بود رمز لبان   عشق گفت از منی بود گفت بیان
۹۰
عقل گفت از اولین کاینات
می شنیدم اندر از القرون ذات
عشق گفت ای عقل منی ام بکار   اول و آخر یکی اندر شمار
عقل گفت ای عشق در بند جهان   پیشی والی نیست چون منی کاردان
عشق گفت ای عقل مانده در راه کی   نی مبتر آمدم از پیشی و پسی
عقل گفت از منی هدایت یافتند   تا ز حق بیدم عنایت یافتند
عقل گفت آکم ترینم الله هم   زانکه نسبت یا اینم از یاهم
عشق گفت آنرا که شد بر داوری   آگهی دریا بد از سود امنی
عقل گفت ازین نباشد کار ساز   کار بر خلق جهان کرد ساز

عشق گفت صد ساله ره پیش و کم عشق فرد کردم بیک ساعت بهم
عقل گفت آنکسی که از وی چهره ماند بینک از و بنیاد دین مهجور ماند
عشق گفتا از منش باشم فریبی نزد او قدری ندارد کفر و دین
عقل گفت از من بود موت و حیات هم بمن یابند از چرخ نجات
عشق گفت آنکسی که من باشم ندیم بنگشی آید از نعیم و از جحیم
عقل گفت از من بود سود و زیان در لوای من بود امن و امان
عشق گفت آنجا که بنجشم پرتوی امنی و سودت بنیر زد بر جوی
عقل گفت از بار د ... شه منم در حدیث عاشقان آگه منم
عشق گفت آنجا که کردم من عیان نه ز تو نامی بماند نه نشان
عقل گفت آنکو بجو اقرار کرد من بدم اول که در کار فرد
عشق گفت از سر اسرار دم بهم نی سر اسرار نور دیدم دارم بهم

عقل چون از عشق بشنید جستی
سر فرو برد و بر آمد رخصتی

اندرین وصلت ندارم مهترب معترف گشتم تو از من بهتر
تو شدی الیتی پخته می باشم چه خام کی بود نالمچون تمامی ناتمام

گرچه من

گرچه من اول درین کار آمدم عاقبت در ره اقرار آمدم
تا بدم غافل ز سر کار تو سر همی پیچیدم از گفتار تو
این زمان که خود تو بشناختم خویشی از بهر تو پرداختم
فکر و عقل و عشق اصلاح این زمان جمله که شرح آرم از بیان
تا بدانی تو که در سودای عشق هیچ او باید شدن جویای عشق

91

هر که حاصل کرد چون او بیکی
عاشق و معشوق عشقی بید یکی

عشق آمد عقل و این نشان هر چه غیر دست بود آتش فاند
عشق آمد آتشی افروخته هر زمانی صد جهان را سوخته
عشق در زمان دل بیچارگان عشق غمخوار دل غمخوارگان
عشق پیدا کنم می این زمان تا بیابی تو حیات جاودان

از رموز عشق گویم می خبر
تا بیابد جانت از جانان خبر

این زمان ی قصه منصور ره آن قتیل عشق گنج نور ره
گفت خواهم را ابتدا تا انتها بینی تو یکبارگی انتها ابتدا

بود در بغداد در روزی مجلسی / جمع بود از عالم و صوفی بسی
گفت اندم شیخ منصور این کلام / می زد حقم ذات حق باشم مدام
گفت شبلی باز کرد از این سخن / میکنند لعنت این زمان اهل زمن
ذات حق کی جسم دارد در وجود / همسر او هست بود تو نبود
برمگرد از راه شرع مصطفی / تا نگردی در بلا با مبتلا
پاسخی داد آن زمان منصور باز / بر ملا شد نکتهٔ پنهفته راز
گنج پنهانم درین جسم آمده / سر اعیانم درین اسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام / باطن و ظاهر همه من بوده ام
سر توحید این زمان انشا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
من وجود خویش را فانی کنم / در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را / پس بگفتار آورم این اسم را
تا بدانند عاشق الله سوخته / اسم اعظم راز اسم آموخته
می برای جمله عالم آمدم / لاجرم در نقش آدم آمدم
می نمودارم برای جمله تا / وا نمایم سر حق را من عیان
من برای سر توحید آمدم / لاجرم در رنگ تجرید آمدم

می برای

من برای راه عشاق آمدم / لاجرم در عشق مشتاق آمدم
من برای راه تحقیق آمدم / لاجرم در عشق صدیق آمدم
من برای کل اشیا آمدم / لاجرم از جمله پیدا آمدم
من طریق عشق احمد داشتم / تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب خود در راه احمد تاختم / جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام / گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی را شیخ من است در راه دین / او مرا بنموده است راه یقین ۹
من ازین رو بر نگردم شبلیا / چند داری باز من آخر ماجرا
هر چه خواهی این زمان از من بجنبد / تا نمانند هم یک امر دیگر
زانکه ما را هست پا در باد فنا / گنج توحید است ای مرد خدا
جسم خود در راه حق در باخته / سر معنی را بجان بشناخته
کامل است در راه دین مصطفی / هر دم از حق یافته او صد عطا
در حقیقت بر رسید و هم عالم است / زانکه او از عالم تن تا سالم
هست نام او درین عالم کبیر / هست انکه طالبان را دستگیر
او ز حال من خبر دارد خبر / مرسد فردا باین حال از نظر

او برون آمد ز مهاد اندر زمان صورتش فرد آبه بینی تو عیان
چون بیاید آن بزرگ یکبار سر خود با او بگویم بی بزار
چون شود واقف ز حال ما اشکبار بعد ازانم گو برند در پای دار
شبلی اندم گفت ای مردان دینی مطلبی میخواهد این قطب یقینی
در رسید فرد ایکه شیخ کبیر او بمعنی و بصورت بی نظیر
شیخ عالم اوست ایندم در جهان هست کرامات مقاماتش عیان
تا چه فرماید ز شرح آن پیر کار تا دهد فتوی کشیمش تا بدار
جمله گفتند این زمان بگذاشتیم چونکه شیخ آمد فغان برداشتیم
چون به بغداد آمد آن شیخ جهان رفت پیش شیخ منصور آن زمان
گفت ای مرد موحد از چه کار از برای تو زدند این خلق دار
تو چرا اسرار خود بهر خسان گفتی و دیدی جفا از ناکسان
تو چرا راز انا الحق آشکار گفتی و رفتی چنین در پای دار
گنج حق مخفی بود ای مرد خدا آشکارا کرده این ماجرا
[illegible] توحید عیانی داشتی گنج توحید نهانی داشتی
قرب [illegible] گنج سلطان بود در نوبادهٔ نوی دائما در رهٔ حق اسرار بوی

ای چه

این چه بود است کای زمان رفتی ز هوش هر چه عالم کرده پر از خروشی
بعد از ان منصور گفت ای پیر هنر می چگویم زانکه تو داری خبر
بحر معنی بی نهایت آمده است دانشکی بی حد و غایت آمده است
کی توانی کرد پنهان بحر تو بزن بر کاسه ای مر تنها
تو نمیدانی که این بحر صفا هر زمانی می برآرد موجها
گفت یکی موجش انا الحق آمده گو چه حق است حق مطلق آمده
سر توحیدی زمان شد آشکار گو بریدم این زمان در پای دار
گر ز تو فتوی بخواهندم بده منتی هم این زمان بر من بنه
شیخ گفتی آنچه تو گفتی رواست می بدانم آنکه ذات تو خداست
چون دهم فتوی ز جهل در این زمان می عیان دیدم خدا را این زمان
گفت منصور که بگو از گفت ما کانچنین گفته است این مرد خدا
کشتنی واجب آمد این زمان در شریعت بود نزد عالمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر آن بزرگ دین و آن بدر منیر
خلق عالم جمله پیش آمدند تا که فتوی از او هم بستدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت قتل [illegible] کشتنش [illegible]

در طریق اهل ظاهر کشته نیست　لیک در باطن خدا داند که چیست
عالمان اندم فغان برداشتند　پس طناب دار هم آراستند
بعد از آن نی آوریدن سوی دار　بود آنجا خلق عالم بی‌شمار
جمله شیخان باهم حاضر شدند　سالکان و واصلان ناظر شدند
عالمان حاضر شدند و جاهلان　عامه بسیار بود از مردمان
بس عجب روزی بد و از روز این بیش　روز محشر بود گوئی بیشتر
درمیان حلاج ایستاده بپا　هیچ شبهه اندر میان بیشه تا
هیچ او را ترس نه خوفی بدش　بهر کشتن از ازل عاشق شده
خوش همی دید چون در پای دار　گفت این سر نهان آشکار
عشق این سر نهان پیدا کنم　آنچه پنهان است من پیدا کنم
عشق می هرگز ندارد عقل و دین　در مکان هرگز کجا باشد یقین
نیستم هستم کنون در نیستی　هستی من شد یقینم نیستی
مست گشتم نیستم در پرده‌ستی　پرده‌ای کردم همه در گرد می
دار هیدم من ازین رنج و الم　بی‌وجودم در سجودم در عدم
نیست گشتم هست گشتم در جهان　هست خواهم بود هستم جاودان
نیست

نیست در هستم یقینی اندر عیان　هم جهانم بی‌جهانم در جهان
بودم بوده است بود بود من　هرچه هست هست از نمود بود من
آینه گشته بکلی آینه است　روی او با روی من هر آینه است
او یقین در آخرینم نی یقین　تا که شد عینی و عیان الیقین
نه شبانم هم شبانم هم رمه　هم محیطم هم محاطم بر همه
در عیان من نهانی آمده است　در نهانان نی عیانی آمده است
چون رسیدم این زمان بر جای خود　نیست چیزی غیر من در جای خود
زد انا الحق این زمان و شد نهان　خلق عالم هم از او لرزید جان
سالکان اندم ز خود فانی شدند　واصلان در عین خود بینی شدند
صوفیان هم تن از او یکدم آخته　عارفان هم جان و دل شد کاشته
زاهدان از زهد بیزار آمدند　ترک خود کردند در کار آمدند
عالمان اندم فغان برداشتند　عامه هم با صوفیان یکجا شتند
چونکه منصور اینچنان دید آن زمان　گفت اینک می‌روم بردار [illegible]
دست زد اندر رسن آن مرد کار　پا نهاد بر نردبان و شد بدار
بر سر دار آمد آن مرد خدا　هر زمان می‌زد انا الحق بر ملا

چون زبان او هم بستن خستند   سنگ‌ها بر وی بسی انداختند
بار دیگر او انا الحق باز داد   جمله عالم را از آن آواز داد
سنگ و تیر و خشت بر او میزدند   باز انا الحق زد با آواز بلند
مفسدی برخاست دست او برید   اندر آن دم از دست او خون بچکید
بر زمین می‌شد انا الحق آشکار   ای چه سر است این چه عشق است ای چه کار
او همی تا لبد دست خود برد   گفت مردان را ز خونشان آبرو
بس بساعت در همی تا لبد دست   خوش نشان طلی کرد عشم در سو هم ست
شبلی‌ای گفت ای زبان چه دیدی   دست بر تا عدو جز آنا لبیده
گفت ابندم میکند ارم می نمار   پس دمو سار ز هم بنجون ای باکم زاد
این نماز عشق را انجا وضو   را ایست ناید جز بخون ای خوبرو
سجده از آن شبلی بگفت ای مرد کار   از تصوف این زمان رمزی بدار
گفت کمتر زنگ می بینی بهی   تا تو را در ره حق باشد یقین
می یکی دیدم تمام کاینات   می یکی گشتم عیان از نور ذات
می یکی یک بدید آر آمدم   می یکی ام خود برای دار آمدم
من خدا و خود خدا بشناختم   خویشتن را از خدا بشناختم
قطره دریا گشت آنکه خود رسید   جوهری کرد کلی ز زبانی

در نمود ار

در نمود آری نمودم ذات خود   خود بخود گفت او یقین ایات خود
می عیان جمله اشیا آمدم   از نهانی زود پیدا آمدم
او همی است همی از او پیدا شدم   این زبان برفته و غوغا شدم
قل هو الله دیده دیده باز دید   نور چشم روی آنکه باز دید
۹۵ می ز حکم خود به باز آر آمدم   عاشقانه بر سر دار آمدم
از تحقیق فانی کردم در جهان   تا بماند نور ذاتم جاودان
فانی کردم راز کلی در جهان   بر فکندم این حجاب جاودان
هر که این دریا مستغنی بود   از چه عالم ذات او فانی بود
جوهر ذات تو چون منصوریم   خویشتن گردان که خود منصوریم
ذات تو اول نشان بی‌نشان   بود انجا صورت آمد نشان
هر که این دریافت مرد کار شد   آنکه بر دار عاشق دار شد
چون نبودم خویشتن را هست دار   هیچ مردان رفته‌ام در پای دار
بار دیگر گفت ای صاحب نظر   از طریق عشق ده ما را خبر
گفت عشق انجا بود گردن زدن   بعد از آنش اندر آتش سوختن

این بگفت و بیخبر شد کار او هم عیان شد در جهان اسرار او
بعد از آن سر بریدند از جفا عالمان عامیان بی وفا
چون بریدند سر زتن آن مرد کار خون او انا الحق میزد این گر آشکار
بعد از آن سوختند آن مرد مان خاک او بر باد دادند آن زمان
در هوا میزد معلق خاک او از چه بود این بود سر پاک او
خاک او را باد در آب آورید خاک او بر آب الله شد پدید
شرط آبش از انا الحق موج زد موج عشقش آن زمان از جان زد
در میان آب خاک و باد هم آن انا الحق میزد از لطف و کرم
هر دم بغداد چون آن سر بدید هر کسی شد عجب حالی پدید
درنگر ای عارف صاحب نظر تا که مردان را چها آید بسر
گر تو مرد عشقی راه رو همچو مردان نایل آگاه شو
جسم و جان و دین و دل دربافتند تا کمال این سر دریافتند
هستی خود ذره بر داشتند نیستی اندر ره آن کاشتند
زهد و علم و قال و قیل جمله انداختند در آب نیل
دیده از غیر خدا بر دوختند غیر حق اندر ره سوختند

چونکه

چونکه اندر ره حق بکذرد شول از وجود خویش تن فانی شول
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر که شوی از جسم و جان کلی بدر
96 عقل زینگفت سودا میکند عشق هر دم خوانه یغما میکند
پیر را هست اندر این ره عشق دان تا رسی اندر مکان لا مکان
عقل بکذار در ره ای پسر تا نمانی اندر این ره کور و کر
عقل شیطان زره وا ماندنه زان سبب او زره بر دانته
عقل شیطان گفت من از آدم بهم او ز ظلمانی و من نوری نیم
حق تعالی گفت ای ملعون شد از طریق امر ما بیرون شد
آدم معنی ندیدی ای لعین روح پاکش رحمة للعالمین
او نبی است و منی دیم ای بیخبر لاجرم در ره مانده کور و کر
گر تو را دیده بدی در ره ما آدم ما را بدیدی تا بهجه ما
چون ندیدی آدم ما را یقین نام تو گردید ابلیس لعین
ای برادر بیخود و بیخویش باش در ره توحید حق بیکیش باش
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین تا رسی در قرب رب العالمین
این نه راه تو است ای مرد تر ند ره شیر است مرد هوشمند

خودپرستان اندرین ره کمرهاند / از طریق نیستی کی آگهند
نفی ایشان شده صدق شده / عاشقان را هستی عشق شد
عشق را بگزین نفیت بسوز / تا شب تاریک گردد همچو روز
نفی بت دان و بت در شکنی / تا رسی بر بارگاه ذوالمنی
نفی انجا حجاب ره دان / این سخن از دل آگاه دان
هر که اندر بند نفی خویش بند / در ره حق همچو کافر کیش ماند
راه احمد بود توحید ای پسر / از ره توحید حق شد با خبر
بر ره توحید جان ایثار کن / دیده در ره او هم باز کن
در جمال حق جمال حق ببین / در صفات ذات حق میدان یقین
صد هزاران طالب انجا سر نهاد / تا که یک کس پای بر در نهاد
صد هزاران خلق حیران ماندهاند / اندرین ره زار و گریان ماندهاند
صد هزاران عارفان در گفتگوی / اندرین ره لوح دل در شستشوی
عاشقانه آتش زن در دو کون / تا رسی در نقش های لون لون
نقش ها را جمله در آتش بسوز / بعد از ان شمع وصالش بر فروز
چون نماند نقش ها اندر میان / انزمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش ها از نقاش دان

هرچه

هر چه بینی آن تو باشی بیشکی / چه صد و چه صد هزار آن جز یکی
جمله اجزای تو اندای بیخبر / ذات کلی انجهان ای پسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم / از تو پنهان شد اسم در عالم الم
نور تو از هر دو عالم برتر است / این جهان و آن جهان ره رهبر است
گر شوی انور به نور خویشتن / قدسیان در پایت افتند انجمن
جوهر تو جمله گر حق بیان / چون بدیدند سجده کردند انزمان
جهد کن تا جوهرت آید بچنگ / تا رهی از کبر و دار و صلح و جنگ
جوهر جان در هوی گم کرده / با سگی و جاهلی خو کرده
گر شوی آگه ز جان خویشتن / ترک گیری این حدیث ما و منی
جمله یک بینی ایمرد خدا / تا نه بینی این سر رشته را تا
ره نبینی از رشته ایمرد ولی / تا نباشی در مقام احولی
گر تو ره عشق را قابل شوی / یک ره و یک کعبه و یکدل شوی
ننگری از هیچ سو ایمرد کار / دایما از عشق باشی بیقرار
عشق جانان جوهر جان آمده است / در جهان از خلق پنهان آمده است
این جهان و انجهان با هم تو / بگذر از راه گمان کان هم تو

عشق با عاشق بهم آمیخته … روح اندر خاکدان آویخته
چند گویم ای پسر در وی نگر … تا ببینی خویشتن در وی نگر
عارفان اینمعرفت دریافتند … سالها مرکب درین ره تاختند
طالبان در صحبت جوی او بدند … عاشقان در کفش کوی او بدند
زاهدان یک شمه از وی یافتند … سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیدند روی او عیان … دستها شستند از طاعت ز جان
رهبر عالم محمد آمده است … اسم او محمود و احمد آمده است
ره از او جو گر تو مرد رهروی … تا نمانی در بلای کج روی
راه او راه است هم دنیا و دین … سر حق است رحمة للعالمین
احمد اینجا شد احد ای مرد کار … سر حق را با تو گویم آشکار
میم چون برداری احمد شد احد … فهم کن معنی الله الصمد
گر ز دنیا و ز عقبا بگذری … بینی احمد تو هم کو رد کری
هر که از راه محمد ره بیافت … سر حق را از دل آگه بیافت
هست این اسرار از جای دگر … سر این را کی شناسد کور دگر
خود پرستی راه شیطان آمده … بت شکنی راه رحمن آمده
بت شکنی در راه حق ای مرد کار … تا نباشی در قیامت شرمسار

واصلان

واصلان سر فنا دانند بس … از نفخت فیه من روحی نفس
واصلان اندر فنا حق یافتند … خویشتن را دید مطلق یافتند
واصلان اندر ره جانان شدند … در ره معشوق خود پنهان شدند
لا شده الا اندر فنا آگاه از او … هم ز رد گشتند الله الله از او
لا وجود بود صفات ذات حق … زود این در باب تا یابی سبق

۹۸

بحر لا در توست تو در وی عیان
ای شنیده سر شوق عاشقان

عاشقان دانند این سر رموز … چند گویم چون تو حیوانی هنوز
عاشقان دانند کین اسرار چیست … باز دانستند کین گفتار چیست
عاشقان دانند کین اسرار عشق … میکند هر لحظه تکرار عشق
عاشقان دانند خود اسرار جان … نی از اینجا میدهم شرح و بیان
عاشقان دانند این سر بلند … از رموز عشق این اسرار چند
عاشقان دانند اسرار فنا … تا بیابند از فنا سر بقا
عاشقان دانند این بی قدر دنی … آنچه میجوید یقینی عین الیقین
عاشقان دانند ای عطار رمز … پرده انداری اگر ز اسرار آن باز

در زمان بی صفت اندر صفت می زنی دستانها در معرفت

انچه تو دیدی ز اسرار الست

جام کلی خوردی و گشتی تو مست

مست عشقی باز کو آخر تو باز پرده بر میدار از آن دلنواز

مست عشقی از خود بیخبر کی ره نمائی زنی بیا نها تو بیبی

مست عشقی می زنی در بحر جوش لحظه آخر بکردی خموشی

مست عشقی این زمان چون آتشی درمیان عشق چون آتشی خوشی

مست عشق بردی جان جهان می نهی در سینی هرکسی یکسان

مست عشقی منده حیران جهال باز رستی اندر این بحر زلال

مست عشقی هم توی سلطان خوشی خوش بمیدان توای بیدان خوشی

مست عشقی این همه غوغا خوشی میکنی بار لحظه سودا خوشی

مست عشق از بر این جهان اندر این بحر فنا جوهر فشان

مست عشقی دیگر افشا منده در جناب حق سست ای سر خونده

گر تو انجا باز بینی رو یار باشد انجا یکم دار القرار

گر نه بینی دی بار خویشی با خدا زمانی زدائی خوشی

ای زمان...

این زمان تو اندر این بحر یقین باز بینی اولین و آخرین

یار رب لب بر لب ولی دل بخانالهت گر لبت قادل نار زدن بهتر لبت

انکه چون پیوسته دارد با خدا از دو عالم بیت و دل از مدعا

بندام در بندگی انه بندام لشکر ابادم زنیک گویم بندام

٦٩ ای نسیم شاپیته چرکس مکان که شمار زندم ز جمیع بندگان

گفت ان شاه شه ملک یقین مفخر الکرم امیر المؤمنین

وقت انکی خوشی که در ان زندگی وقت خود بکذرانند چون سگی

زانکه ده حال نکو دردی بود کانکه دردی نیست مؤمنی کی بود

درمیان خلق او را قدر نیست بد که مسکین گشت با این حال نیست

هر یم او را هست فقر دنیت نمال وند راین حالت مجرد در اهمال

سیم ان باشد که او دل گر بجست مسکی معلوم و ماوای درست

خود بیاط او دست گرتار نهی از علامات توکل باشد یی

ده‌بینی در وحدت حق در نگر   تا یکی بینی جهان را سر بسر

ده‌بینی ایمرد بگذار از هوی   صد یکی باشد وان یک هم توی

احولک هر دید او از ره فتاد

لاجرم از احولی در چه فتاد

احولک در آینه چون بنگرید   روی خود دو دید و کج دید پلید

لاجرم از غافلی در چه فتاد   سرنگون سان اندرون چه فتاد

لاجرم بدبخت سرگردان شده است   تا در دم از نوع دگر حیران شده است

تحکیم پرهیز در آینه   جمله یکتا دید و معاینه

تحکیم پرهیز تو روح دان   نفس شوخت احول اندر مکان

روح اندر عالم وحدت شده

قال معنی

نفس اندر عالم کثرت شده

عقل اندر هر دو عالم در فراق   عشق داده هر دو عالم را طلاق

عقل اندر کار سازی جهان   عشق اندر بی‌نشانی جهان

عقل